

دانلود کتاب



ورونیکا تصمیم میگیرد بمیرد

نویسنده : پائولو کوئلیو

ورونیکا تصمیم میگیرد بمیرد

پائولو کوئلیو

Veronica Decide Morrer By Paulo Coelho

یازدهم نوامبر سال ۱۹۹۷، ورونیکا^۱ به این نتیجه رسید که - سرانجام! - زمان آن رسیده تا خودش را بکشد. با دقت اتاق اجاره‌ای‌اش را در صومعه تمیز کرد؛ دندان‌هایش را مسواک زد و دراز کشید.

چهار بسته قرص خواب از روی میز کنار تخت‌خوابش برداشت. به جای آن که خُرد و در آب حل‌شان کند، تصمیم گرفت آن‌ها را یکی یکی بخورد. چرا که همواره بین تصمیم و عمل، شکافی می‌افتد، و دلش می‌خواست اگر تصمیمش عوض شد، بتواند از نیمه‌راه برگردد. هرچند، با هر قرصی که فرو می‌داد، بیش‌تر از کارش مطمئن می‌شد. پس از چند دقیقه، بسته

قرص‌ها خالی شده بود.

دقیقاً نمی‌دانست چه قدر طول می‌کشد تا هوشیاری‌اش را از دست بدهد؛ برای همین، آخرین شماره مجله فرانسوی اوم^۱ را روی تختش گذاشته بود. مجله، تازه به کتابخانه، محل کارش، رسیده بود. علاقه خاصی به علوم کامپیوتری نداشت، اما همان طور که مجله را ورق می‌زد، به مقاله‌ای درباره یک بازی کامپیوتری رسید (یکی از آن دیسک‌های فشرده^۲) که پائولو کوئلیو اختراع کرده بود. همان نویسنده برزیلی که به طور اتفاقی، در یک سخنرانی در کافه گرانند یونیون هتل آ، با او ملاقات کرده بود. چند کلمه با هم صحبت کرده بودند و در پایان، ناشر کوئلیو از او دعوت کرده بود برای شام به آن‌ها ملحق شود. با این حال، آدم‌های زیادی آن جا جمع شده بودند و فرصت کافی برای گفت و گوی عمیق درباره هیچ چیز پیدا نکردند.

این واقعیت که با آن نویسنده ملاقات کرده بود، به گونه‌ای به این فکر انداختش که نویسنده، بخشی از جهان اوست؛ پس خواندن مقاله‌ای درباره کارهای او، می‌توانست به گذر زمان

کمک کند. ورونیکا، همان طور که منتظر آمدن مرگ بود، سرگرم مطالعه درباره علوم کامپیوتری شد، موضوعی که اندک علاقه‌ای هم به آن نداشت، و اما ارتباط نزدیکی با عملکرد خودش در سراسر زندگی داشت: همواره در جست و جوی راه حل آسان، همواره در جست و جوی در دسترس‌ترین چیز.... مثلاً همان مجله!

در کمال شگفتی، نخستین سطر آن متن، او را از حالت انفعالی ذاتی‌اش بیرون کشید. و این موضوع، (قرص‌های آرام‌بخش هنوز در معده‌اش حل نشده بود، اما ورونیکا به طور ذاتی منفعل بود) برای نخستین بار در زندگی، او را واداشت تا به حقیقت یک قول مشهور در میان دوستانش بیندیشد: "در این دنیا، هیچ چیز اتفاقی نیست."

چرا این سطر اول؟ آن هم درست در لحظه‌ای که مردن را آغاز کرده بود؟ این پیام مکتوم چه بود که در پیش چشمش می‌دید؟ بر این باور بود که این گونه چیزها، بیش‌تر "پیام مکتوم" هستند تا صرفاً تصادف.

روزنامه‌نگار مقاله خود را در زیر تصویر آن بازی

کامپیوتری، با این پرسش آغاز کرده بود: «اسلوونی کجاست؟»

فکر کرد: «صادق باشیم، هیچ کس هیچ وقت نمی داند اسلوونی کجاست.»

با این وجود، اسلوونی وجود داشت. در بیرون، در درون، در کوه های پیرامونش و در مربعی که از درونش به آن نگاه می کرد: اسلوونی کشور او بود.

مجله را کنار گذاشت، دیگر هیچ دلیلی نداشت از دست جهانی خشمگین شود که مطلقاً هیچ چیز درباره اسلوونی نمی دانست؛ افتخار ملتش دیگر برایش مهم نبود. وقت آن بود که به خودش افتخار کند، وقتش رسیده بود که باور کند قدرت انجام این کار را داشته، که سرانجام شهامتش را یافته، و به زودی این زندگی را ترک می کند: چه لذتی! از آن گذشته، داشت این کار را به شیوه ای انجام می داد که در رؤیایش بود... با خوردن قرص های خواب آور، که هیچ اثری از خود به جای نمی گذاشتند.

ورونیکا نزدیکه شش ماه سعی کرده بود به این قرص ها

دست یابد. از آن جا که فکر می کرد هرگز موفق نمی شود، حتی به فکر بریدن رگ های میج دستش هم افتاده بود. مهم نبود که اتاق غرق خون می شد و راهبه ها آشفته می شدند و به دردسر می افتادند، چون برای خودکشی، آدم باید اول به خودش فکر کند و بعد به دیگران. تمام تلاشش را می کرد تا مرگش تا حد امکان ناراحتی کمتری ایجاد کند، اما اگر بریدن رگ های میج دستش تنها راه بود، راهی برایش نمی ماند... راهبه ها می توانستند اتاق را تمیز کنند، و به سرعت تمام داستان را از یاد ببرند، و گرنه اجازه دادن دوباره اتاق برای شان مشکل می شد. حتی در پایان قرن بیستم هم ممکن است مردم هنوز به ارواح اعتقاد داشته باشند.

البته واضح است که می توانست خودش را از بالای یکی از معدود ساختمان های بلند لیوبلیانا^۱ پایین بیندازد، اما با سقوطش از آن ارتفاع، چه درد ورنجی نصیب پدر و مادرش می شد؟ جدای از این ضربه که دخترشان مرده بود، مجبور می شدند هویت یک جسد از شکل افتاده را نیز شناسایی کنند؛ نه، این راه حل بدتر از خونریزی تا حد مرگ بود، چرا که آثاری محو

نشدنی بر روح دو نفر از افرادی می گذاشت که تنها خوبی او را می خواستند.

- «بالاخره به مرگ دخترشان عادت می کنند. اما فراموش کردن یک مجموعه تلاشی شده باید غیرممکن باشد.»
خودکشی با گلوله، پریدن از بالای یک ساختمان بلند، خود را به دار آویختن، هیچ کدام از این روش ها با سرشت زنانه اش سازگار نبود. زن ها - وقتی خودشان را می کشند - روش های شاعرانه تری انتخاب می کنند، مانند پریدن رگ های دست شان و یا خوردن تعداد زیادی قرص خواب آور. شاهدخت های ترک شده و هنرپیشه های هالیوود، الگوهای متعددی از این نوع بر جای گذاشته اند.

ورونیکا می دانست زندگی، همواره انتظار برای فرا رسیدن لحظه صحیح عمل است. و این موضوع برایش ثابت شد. در پاسخ به شکایتش از این که دیگر نمی تواند شب ها بخوابد، دو نفر از دوستانش، هر کدام دو بسته از دو نوع داروی بسیار قوی تهیه کردند که نوازنده های یک باشگاه شبانه محلی عادت داشتند مصرف کنند. ورونیکا به مدت یک هفته، چهار بسته قرص را روی میز کنار تختش گذاشته بود و در آن مدت - با حالتی کاملاً غیراحساساتی - به تشریفات فرا رسیدن مرگ و

خدا حافظی با آن چه مردم "زندگی" می خواندند، پرداخت.

اینک آن جا بود، خوشحال از این که تمام راه را رفته، و خسته از این که نمی دانست با اندک زمانی که برایش باقی مانده، چه کند. دوباره به پرسش مسخره ای اندیشید که تازه خوانده بود. چه طور ممکن بود سطر اول یک مقاله درباره کامپیوتر، با پرسش ابلهانه "اسلوونی کجاست؟" شروع شود؟

کار جالب تری نداشت که انجام بدهد. تصمیم گرفت تمام مقاله را بخواند. خواند که این بازی کامپیوتری، در اسلوونی ساخته شده - همان سرزمین غریبی که ظاهراً هیچ کس جز مردمی که در آن جا زندگی می کردند، نمی توانست جایش را مشخص کند - چون یک منبع نیروی انسانی ارزان بود. چند ماه قبل، به هنگام افتتاح خط تولید این محصول، تولیدکننده فرانسوی آن، در قلعه ای در وُلْد^۱ ضیافتی برپا کرده و خبرنگاران سراسر جهان را دعوت کرده بود.

ورونیکا یادش آمد که درباره این مهمانی چیزی خوانده. این مهمانی، در آن شهر حادثه مهمی بود. فقط به خاطر این نبود

که دکور قلعه را برای ایجاد سازگاری کامل با فضای قرون وسطایی آن بازی کامپیوتری تغییر داده بودند؛ به خاطر اعتراض مطبوعات محلی هم بود. روزنامه نگارهای آلمانی، فرانسوی، انگلیسی، ایتالیایی و اسپانیایی دعوت شده بودند، اما حتی یک خبرنگار از اسلوونی دعوت نشده بود.

خبرنگار مجله اوم - که برای نخستین بار از اسوانی دیدار می کرد، و بی تردید تمامی مخارجش پرداخت شده بود، و تمام وقتش را با پرچانگی با خبرنگارهای دیگر می گذراند، احتمالاً نظرات جالبی هم می داد و از غذا و نوشیدنی رایگان قلعه لذت می برد - تصمیم گرفته بود مقاله اش را با یک شوخی آغاز کند که مطمئناً روشنفکران برجسته کشورش را راضی می کرد. احتمالاً به همکاریانش در مجله، چندین داستان غیرواقعی هم درباره لباس های محلی آن جا گفته بود، و حتی گفته بود زنان اسلوونی چه قدر بد لباس می پوشند.

این مشکل خودش بود. ورونیکا داشت می مرد، و باید به مسایل دیگری فکر می کرد، مثلاً آیا زندگی پس از مرگ وجود دارد؟ و یا جسدش را کی پیدا می کنند؟ با این حال - و یا شاید دقیقاً به خاطر تصمیم مهمی که گرفته بود - این مقاله آزارش می داد.

از پنجره صومعه که رو به میدان کوچک لیوبلیانا باز می شد، به بیرون نگرید. فکر کرد: «اگر نمی دانند اسلوونی کجاست، پس لیوبلیانا باید یک افسانه باشد.» مانند آتلانتیس^۱ یا لمور^۲، یا قاره های گمشده دیگری که تخیلات انسان را سرشار می کنند. هیچ کس، در هیچ جای جهان، مقاله اش را با این پرسش آغاز نمی کند که قلعه اورست کجاست؟ حتی اگر هرگز به آن جا نرفته باشد. اما در وسط اروپا، خبرنگار یک مجله مهم، از طرح چنین سؤالی خجالت نمی کشید. چون می دانست بسیاری از خوانندگانش هم نمی دانند اسلوونی کجاست، و تعداد بسیار کم تری نام پایتختش لیوبلیانا را می دانند.

در این هنگام که ده دقیقه گذشته بود و هنوز هیچ تغییری در خود احساس نمی کرد، راهی برای گذران زمان یافت. واپسین عمل زندگی اش این می شد که نامه ای برای آن مجله بنویسد، و توضیح بدهد اسلوونی، یکی از آن پنج جمهوری است که یوگوسلاوی سابق را تشکیل می دادند.

این نامه، یادداشت خودکشی او می شد. هیچ توضیحی برای دلایل حقیقی مرگش نمی داد.

وقتی جسدش را پیدا می‌کردند، نتیجه می‌گرفتند که به این دلیل خودش را کشته که مجله‌ای نمی‌دانسته کشور او کجاست. از فکر هیاهویی که در روزنامه‌ها به پا می‌شد، خنده‌اش گرفت. بعضی، از خودکشی او به خاطر حفظ افتخار کشورش دفاع می‌کردند و برخی بر علیه او موضع می‌گرفتند. از این که چه قدر سریع توانست فکرش را عوض کند، یکه خورد. همین چند لحظه پیش، فکرش درست مخالف این بود و این که دیگر جهان و سایر مشکلات جغرافیایی برایش مهم نیست.

نامه را نوشت. آن لحظه طنز ناب، حتی لحظه‌ای او را به این فکر انداخت که شاید لازم نباشد بمیرد. اما پیش از این قرص‌ها را خورده بود، برای بازگشت خیلی دیر بود.

در هر حال، قبل از این هم چنین فکری به سرش زده بود، و از آن گذشته، خودش را به خاطر این نمی‌کشت که زن غمگین، تلخ و همیشه افسرده‌ای است. بعد از ظهرهای بسیاری را با شادابی، در خیابان‌های لیوبلیانا قدم زده بود و یا از پنجره اتاقش در صومعه، برفی را تماشا کرده بود که بر آن میدان کوچک و بر مجسمه شاعری که در آن بود، می‌بارید. یک بار، نزدیک به یک ماه تمام، احساس کرده بود در هوا راه می‌رود، فقط به خاطر

این که مردی کاملاً غریبه، درست در وسط این میدان، گلی به او داده بود.

اعتقاد داشت که حالش کاملاً طبیعی است. دو دلیل بسیار ساده در پشت تصمیمش برای مرگ نهفته بود، و مطمئن بود که اگر می‌خواست یادداشت توضیحی بر جای بگذارد، آدم‌های زیادی عمل او را تأیید می‌کردند.

نخستین دلیل: همه چیز در زندگی‌اش یکنواخت بود و همین که جوانی‌اش می‌گذشت، فقط یک راه سرازیر در پیش رویش می‌ماند، و پیری شروع می‌کرد به گذاشتن علائم غیر قابل برگشت خودش؛ شروع بیماری، از دست دادن دوستان. با ادامه دادن زندگی چیز بیش‌تری به دست نمی‌آورد؛ در حقیقت فقط احتمال رنج بردنش بیش‌تر می‌شد.

دومین دلیل فلسفی‌تر بود: ورونیکا روزنامه‌ها را می‌خواند، تلویزیون تماشا می‌کرد، و از آن‌چه که در جهان می‌گذشت، آگاه بود. همه چیز اشتباه بود، و راهی برای تصحیح مسایل نمی‌یافت... این موضوع به او احساس عجز مطلق می‌داد.

در هر حال، به زودی آخرین تجربه زندگی‌اش را پشت سر می‌گذاشت و این تجربه کاملاً متفاوت می‌نمود: "مرگ". نامه را

برای مجله نوشت، بعد ماجرا را فراموش کرد و ذهنش را به مسایل جالبتری معطوف کرد. مسایلی که در آن لحظه با زندگی‌اش، و یا مرگش، متناسب‌تر بود. سعی کرد تصور کند که مردن شبیه به چیست، اما نتوانست به نتیجه‌ای برسد.

البته دلیلی نداشت ذهنش را معشوش کند، چون تا چند دقیقه دیگر می‌فهمید.

چند دقیقه؟

هیچ تصویری نداشت. اما این فکر را مزه مزه کرد که به زودی پاسخ به سؤالی را درمی‌یابد که همه از خود می‌پرسند: «آیا خدا وجود دارد؟»

بر خلاف بسیاری از مردم، این موضوع دغدغه عظیم درونی زندگی ورونیکا نبود. در دوران رژیم کمونیست قدیم، خط رسمی مدرسه این بود که زندگی با مرگ پایان می‌پذیرد و ورونیکا به این فکر عادت کرده بود. از سوی دیگر، نسل والدین و اجدادش هنوز به کلیسا می‌رفتند، دعا می‌خواندند و به زیارت می‌رفتند، و به شدت معتقد بودند که خداوند به هر چه می‌گویند گوش می‌دهد.

ورونیکا در بیست و چهار سالگی، وقتی که هر آنچه را می‌توانست، تجربه کرده بود - و پیروزی کمی هم نبود - تقریباً

یقین داشت که همه چیز با مرگ پایان می‌پذیرد. برای همین خودکشی را انتخاب کرده بود: آزادی مطلق. فراموشی ابدی.

هرچند در اعماق قلبش هنوز تردیدی بود: «اگر خدا وجود داشته باشد چه؟» هزاران سال تمدن بشر خودکشی را یک گناه بزرگ دانسته بود، توهینی آشکار به تمامی ادیان: انسان برای بقا می‌جنگد، نه برای تسلیم. نژاد انسان باید زاد و ولد کند. جامعه به کارگر نیاز دارد. یک زوج، حتی هنگامی که عشق هستی خود را وامی‌نهد، باید دلیلی برای در کنار یکدیگر ماندن داشته باشند. و یک کشور به سربازان، سیاستمداران و هنرمندان نیاز دارد.

- «اگر خدا وجود داشته باشد، می‌داند که درک بشر محدود است. او همان است که این هرج و مرج را آفرید که در آن فقر هست، بی‌عدالتی هست، حرص و تنهایی هست. بدون شک او قصد خیر داشته، اما نتیجه آن فاجعه آفرین بوده. اگر خدا وجود داشته باشد، در مورد موجوداتی که تصمیم می‌گیرند این زمین را زودتر ترک کنند، بخشنده خواهد بود، و شاید حتی از این که ما را وادار کرده وقت‌مان را آن‌جا بگذرانیم، معذرت بخواهد.»

محرمات و موهومات به جهنم. مادر مؤمنش می‌گفت: «خداوند از گذشته، حال و آینده با خبر است.» در این صورت، خدا ورونیکا را با اطلاع کامل از این که کارش به خودکشی

خواهد انجامید، به این جهان فرستاده و از اعمال او بکوه نمی خورد.

ورونیکا احساس تهوع خفیفی کرد که مدام شدیدتر می شد. تا چند لحظه بعد، دیگر نمی توانست ذهنش را بر میدان بیرون پنجره اش متمرکز کند. می دانست زمستان است، احتمالاً ساعت چهار بعد از ظهر بود، و خورشید داشت به سرعت غروب می کرد. ورونیکا می دانست آدم های دیگر به زندگی ادامه می دهند. در همان لحظه، مرد جوانی از پای پنجره اش گذشت و او را دید، و اصلاً نمی دانست دارد می میرد. گروهی از نوازنده های بولیویایی - راستی بولیوی کجاست؟ چرا مقالات مجله ها این را نمی پرسند؟ - در برابر مجسمه "فرانس پرسرین"، شاعر بزرگ اسلوونیایی می نواختند که چنان تأثیر ژرفی بر روح مردم کشورش گذاشته بود.

آیا آن اندازه زنده می ماند تا پایان آن موسیقی را که از میدان برمی خاست، بشنود؟ خاطره زیبایی از این زندگی می شد: دیرگاه بعد از ظهر، نغمه ای که رؤیاهای سرزمینی از آن سوی

۱- France Preseren

جهان را می سراید، آن اتاق گرم و نرم، مرد جوان جذابی که سرشار از زندگی، از پای پنجره اش می گذشت، و تصمیم گرفته بود بایستد، و هنوز همان جا ایستاده بود و او را می نگریست. ورونیکا فهمید تأثیر قرص ها آغاز شده و آن مرد، آخرین کسی است که او را می بیند.

مرد جوان لبخند زد. ورونیکا هم لبخند زد... چیزی برای از دست دادن نداشت. مرد دست تکان داد؛ ورونیکا تصمیم گرفت وانمود کند به چیز دیگری نگاه می کند، مرد جوان دیگر داشت زیاده روی می کرد. مرد جوان دستپاچه راهش را ادامه داد و آن چهره پشت پنجره را برای همیشه از یاد برد.

اما ورونیکا خوشحال بود که برای آخرین بار کسی به او توجه کرده. به خاطر فقدان عشق خودش را نمی گشت. و نیز نه به خاطر احساس کمبود محبت از سوی خانواده اش، یا به خاطر مشکلات مالی و یا بیماری غیرقابل درمان.

ورونیکا تصمیم گرفته بود در آن بعد از ظهر دلنشین لیوبلیانا بمیرد، همراه با نواختن نوازنده های بولیویایی در آن میدان، هم زمان با گذر مرد جوانی از پای پنجره اش. و از آن چه چشم هایش می توانستند ببینند و گوش هایش می توانستند بشنوند، شاد بود. حتی از این شادتر بود که مجبور نیست تاسی،

چهل یا پنجاه سال دیگر هم به دیدن آن چیزها ادامه دهد. چون در آن صورت، تمامی اصالت خود را از دست می‌دادند و به غمناقه زندگی تبدیل می‌شدند، که در آن همه چیز خود را تکرار می‌کند و هر روز شبیه به روز دیگر است.

حالا دیگر دلش داشت به هم می‌خورد و حالش خیلی بد بود.
- «عجیب است. فکر می‌کردم مصرف یکباره و بیش از حد قرص‌های خواب‌آور مرا مستقیم به خواب فرو می‌برد.» اما آن‌چه داشت تجربه می‌کرد، وزوز غریبی در گوشش، و میلش به استفراغ بود.
- «اگر بالا بیاورم، نمی‌میرم.»

تصمیم گرفت به درد جانکاه معده‌اش فکر نکند و بکوشد به شبی بیندیشد که به سرعت از راه می‌رسید، به بولیویایی‌ها، به مردمی که کم‌کم مغازه‌هاشان را می‌بستند و به خانه می‌رفتند. وزوز درون گوش‌هایش گوش‌خراش و گوش‌خراش‌تر می‌شد و، برای نخستین بار پس از خوردن قرص‌ها، ترسید. ترسی هولناک از ناشناخته‌ها.

این حالت چندان طول نکشید. خیلی زود، هوشیاری‌اش را از دست داد.

وقتی چشم‌هایش را باز کرد، فکر نکرد: «این جا باید بهشت باشد». در بهشت هیچ وقت برای روشن کردن اتاق، از لامپ فلورسنت استفاده نمی‌شود؛ و آن درد - که کم‌تر از یک ثانیه بعد شروع شد - از نوع زمینی بود. آه، آن درد زمینی - یگانه، غیر قابل اشتباه.

سعی کرد تکان بخورد، درد بیش‌تر شد. یک ردیف لکه درخشان ظاهر شد، اما حتی در این هنگام هم، ورونیکا می‌دانست آن لکه‌ها ستاره‌های بهشت نیستند، فقط عوارض درد شدیدی‌اند که احساس می‌کند.

- «دارد به هوش می‌آید.» صدای زنی را می‌شنید: «تو مستقیم به درون جهنم سقوط کرده‌ای، پس بهتر است با آن کنار بیایی.»

نه، نمی توانست حقیقت داشته باشد، آن صدا داشت فریشت می داد. آن جا دوزخ نبود، چون به شدت سردش شده بود و لوله های پلاستیکی را حس می کرد که از بینی و دهانش بیرون آمده بودند. یکی از لوله ها، همان که از گلویش پایین رفته بود، احساس خفگی به او می داد.

خواست آن را بیرون بکشد، اما دست هایش به تخت بسته شده بود.

صدا ادامه داد: «شوخی کردم، این جا واقعاً جهنم نیست. بدتر از جهنم است. البته من هیچ وقت در جهنم نبوده ام. تو در ویلت^۱ هستی.»

علی رغم درد و احساس خفگی، ورونیکا بی درنگ فهمید چه شده. سعی کرده بود خودش را بکشد و یک نفر به موقع از راه رسیده، و او را نجات داده بود. ممکن بود کار یکی از راهبه ها باشد، یا کار دوستی که قصد داشت بی خبر به او سر بزند، یا کسی که چیزی را آورده که خودش فراموش کرده بود آن را سفارش داده. واقعیت این است که زنده مانده، و در ویلت بود.

ویلت، همان آسایشگاه روانی مشهور و هول انگیزی که از

۱- Villette

سال ۱۹۹۱، سال استقلال کشور، تأسیس شده بود. در آن زمان که اعتقاد داشتند تجزیه یوگوسلاوی به صورت صلح آمیزی انجام می شود (در هر حال اسلوونی فقط یازده روز جنگ را پشت سر گذاشت)، گروهی از سوداگران اروپایی اجازه گرفته بودند در یک سربازخانه قدیمی که به خاطر هزینه بالای نگهداری متروک شده بود، بیمارستانی برای بیماران روانی تأسیس کنند.

با این وجود، کمی بعد جنگ آغاز شد: اول در کرواسی، و بعد در بوسنی. سوداگران نگران شدند. هزینه سرمایه گذاری را، سرمایه داران پراکنده در سراسر جهان، و کسانی تأمین می کردند که حتی نام شان را نمی دانستند. بنابراین امکانش وجود نداشت که جلو آن ها بنشینند، چند بهانه بیاورند و از آن ها بخواهند بردبار باشند. این مشکل را با اجرای روش هایی در بیمارستان حل کردند که در هیچ کدام از بیمارستان روانی توصیه نمی شود، و از آن جا که این ملت جوان به تازگی از یک کمونیسم خوش خیم جدا شده بود، ویلت به نماد تمامی جنبه های منفی سرمایه داری تبدیل شد: تنها چیز ضروری برای پذیرفته شدن به بیمارستان، پول بود.

کم نبودند افرادی که حاضر بودند برای رهایی از دست یک

عضو خانواده، به خاطر مجادله بر سر ارثیه (و یا رفتار شرم آور آن شخص)، مبالغ هنگفتی برای دریافت یک گزارش پزشکی بپردازند و اجازه بستری کردن فرزندان و یا والدین پردردسر خود را بگیرند. دیگران، که از بدهی های خود می گریختند و یا می خواستند رفتارهای خاص خود را توجیه کنند که در غیر این صورت به محکومیت های دراز مدت به زندان می انجامید، مدت کوتاهی را در آن آسایشگاه می گذرانند و بعد بدون پرداخت جریمه و یا گذراندن محکومیت خود، از آن جا می رفتند.

ویلت مکانی بود که هیچ کس هرگز از آن جا نگریخته بود، جایی که دیوانه های واقعی - که توسط دادگاه و یا بیمارستان های دیگر به آنجا فرستاده شده بودند - با آنانی می آمیختند که متهم به دیوانگی شده بودند و یا وانمود می کردند دیوانه اند. نتیجه هرج و مرجی مطلق بود و مطبوعات مدام داستان هایی از برخورد نادرست و سوء استفاده های داخل آن می نوشتند؛ هرچند هرگز اجازه دیدار از ویلت به آن ها داده نشده بود تا آن چه را که به راستی در آن جارخ می داد، ببینند. دولت مشغول بررسی شکایت ها بود، اما هیچ مدرکی به دست نمی آورد. سهامداران تهدید می کردند این خبر را پخش خواهند کرد که

سرمایه گذاری خارجی در اسلوونی مشکل است، و به این ترتیب، این مؤسسه بر سر جای خود باقی ماند. در حقیقت بیش تر و بیش تر قدرت می گرفت.

صدای زنانه ادامه داد: «عمه ام چند ماه قبل خودش را کشت. هشت سال تمام، حتی از ترک کردن اتاقش می ترسید؛ همیشه مشغول خوردن، چاق شدن، سیگار کشیدن، مصرف قرص های آرام بخش بود و اغلب اوقات می خوابید. دو دختر و یک شوهر داشت که دوستش داشتند.»

ورونیکا سعی کرد سرش را به سمت صدا برگرداند، اما نتوانست.

- «فقط یک بار دیدم که مبارزه کرد، وقتی که شوهرش معشوقه گرفت. آن وقت سر و صدایی به راه انداخت، چند کیلو وزن کم کرد، چند تا شیشه را شکست و - در چند هفته آخر - نگذاشت هیچ کدام از همسایه ها، از جیغ و داد او بخوابند. هرچند شاید عجیب به نظر برسد، اما من فکر می کنم آن دوران، بهترین دوران عمرش بود. در آن دوره برای چیزی می جنگید، احساس زندگی می کرد، احساس می کرد می تواند با نیروهای مخالفش بجنگد.»

ورونیکا که نمی توانست چیزی بگوید، فکر کرد: «این چه

ربطی به من دارد؟ من عمه‌ات نیستم و شوهر هم ندارم.» زن گفت: «آخر سر، شوهرش معشوقه‌اش را رها کرد. و کم کم، عمه‌ام به حالت انفعالی اولش برگشت. یک روز، زنگ زد و گفت می‌خواهد زندگی‌اش را عوض کند. سیگار کشیدن را ترک کرده بود. در همان هفته، به خاطر این که سیگار نمی‌کشید، تعداد قرص‌های مصرفی‌اش را بیش‌تر کرد و بعد به همه گفت می‌خواهد خودش را بکشد. هیچ کس حرفش را باور نکرد. بعد، یک روز صبح، روی منشی تلفنی من پیامی گذاشت و خداحافظی کرد، و با گاز خودش را کشت. چند بار به آن پیام گوش دادم: هرگز صدایش را آن قدر آرام، آن قدر تسلیم سرنوشت نشنیده بودم. می‌گفت نه خوشحال است و نه ناراحت، و برای همین دیگر نمی‌تواند ادامه بدهد.»

ورونیکا برای زنی که آن داستان را می‌گفت، تأسف می‌خورد. چون به نظر می‌رسید این داستان را برای درک علت مرگ عمه‌اش تعریف می‌کند. در دنیایی که هرکسی، به هر بهایی، برای بقایش می‌جنگد، در مورد رفتار کسانی که تصمیم می‌گیرند بمیرند، چه قضاوتی می‌شود کرد؟

هیچ کس نمی‌تواند قضاوت کند. هرکسی وسعت رنج خود را می‌شناسد، و میزان فقدان معنای زندگی‌اش را. ورونیکا

می‌خواست موضوع را توضیح دهد، اما لوله راه‌گلویش را بست و زن به کمکش شتافت.

زن را دید که روی بدن زنجیر شده‌اش خم می‌شد. تمام بدنش پوشیده از لوله‌هایی بود که بر خلاف میلش و بر خلاف اشتیاق بارزش برای نابودی این بدن، از آن محافظت می‌کردند. سرش را به این طرف و آن طرف تکان می‌داد، با چشم‌هایش التماس می‌کرد لوله‌ها را بردارند و بگذارند در آرایش بمیرد.

زن گفت: «تو ناراحتی. نمی‌دانم به خاطر کاری که کرده‌ای، پشیمانی یا هنوز هم دلت می‌خواهد بمیری. برایم مهم نیست. چیزی که برای من مهم است، انجام وظیفه است. قواعد می‌گویند اگر بیمار آشفته بشود، باید به آن‌ها آرام بخش بدهم.»

ورونیکا از جدال دست کشید، اما پرستار دیگر تزریق چیزی را در بازویش آغاز کرده بود. خیلی زود، دوباره به جهان غریب بدون رؤیا برگشت و در آن جا تنها تصویر زنی را به یاد می‌آورد که تازه دیده بود: چشم‌های سبز، موهای قهوه‌ای، و حال و هوایی بسیار دور، حال و هوای کسی که کاری را انجام می‌دهد، چون مجبور است؛ و هرگز نمی‌پرسد چرا قواعد چنین یا چنان می‌گویند.

پائولو کوئلیو داستان ورونیکا را سه ماه بعد شنید؛ هنگامی که داشت در یک رستوران الجزایری در پاریس، با یک دوست اسلونیایی غذا می خورد. نام دوستش هم ورونیکا بود و ظاهراً دختر پزشک مسؤول آسایشگاه ویلت بود. مدتی بعد، وقتی تصمیم گرفت در مورد این ماجرا کتابی بنویسد، فکر کرد بهتر است برای پرهیز از سردرگمی خواننده، نام دوستش را عوض کند. فکر کرد او را بلاسکا^۱ یا ادوینا^۲ یا ماریتزا^۳، یا به یک نام اسلونیایی دیگر بنامد، اما سرانجام همان نام‌های واقعی را حفظ کرد. وقتی منظورش دوستش بود، می توانست او را ورونیکا بخواند. وقتی منظورش آن یکی

Blaska -۱ Edwina -۲ Marietza -۳

ورونیکا بود، نیازی به توصیف او نداشت، چون او شخصیت مرکزی کتابش بود، و مردم از خواندن ورونیکای دیوانه، یا ورونیکایی که سعی کرد خودکشی کند آزرده می شدند. از آن گذشته، هم خودش و هم دوستش ورونیکا، بخش کمی از کتاب را به خود اختصاص می دادند، همین بخش را: دوستش ورونیکا، از عمل پدرش به شدت ناراحت بود، چون از همه چیز گذشته، پدرش مدیر مؤسسه‌ای در جست و جوی احترام بود و خودش هم روی رساله‌ای کار می کرد که قرار بود توسط جامعه دانشگاهی حاکم مورد قضاوت قرار گیرد. ورونیکا می گفت: «می دانی واژه آسیلوم^۱ از کجا می آید؟ تاریخ آن به قرون وسطی برمی گردد که مردم حق داشتند به کلیساها یا مکان‌های مقدس دیگر پناه ببرند. حتی پناه بردن چیزی ست که هر انسان متمدنی می تواند درک کند. پس چه طور پدرم، مدیر یک "آسیلوم"، توانست با کسی آن طور رفتار کند؟» پائولو کوئلیو می خواست تمام جزئیات ماجرا را بداند، چون دلیل منحصر به فردی برای دانستن داستان ورونیکا داشت.

۱- asylum: به معنای گریزگاه، پناهگاه، نوانخانه و تیمارستان آمده است. در این جا مقصود دو معنای اول این واژه است. اما به طور معمول، معنای "تیمارستان" رایج تر است. م.

دلیل او این بود: او خودش پیش از این در یک "آسیلوم"، و یا - آن طور که معروف تر است - در یک بیمارستان روانی بستری شده بود. و این حادثه نه یک بار، که سه بار رخ داده بود: در ۱۹۶۵، ۱۹۶۶، و ۱۹۶۷. بیمارستانی که در آن بستری شده بود، آسایشگاه روانی دکتر آیراس^۱ در ریو دو ژانیرو بود. حتی امروز هم علت دقیق بستری اش را مسخره می دانست. شاید پدر و مادرش از رفتار غیر معمول او، از رفتار نیمه خجالتی، نیمه برون گرای او، و از عشقش برای "هنرمند" شدن گیج شده بودند؛ و هنرمند شدن چیزی بود که همه اعضای خانواده، آن را محکومیت به طرد اجتماعی و مرگ در فقر می دانستند. وقتی به آن دوران فکر می کرد - و باید گفت خیلی کم این کار را می کرد - دیوانه واقعی را آن پزشکی می دانست که به همین دلایل سُست، با بستری شدن او موافقت کرده بود (همان طور که همواره یک عضو خانواده مایل است تقصیر را برگردن دیگرانی به جز اعضای خانواده اش بیندازد، و لجوجانه ادعا کند که والدینش نمی دانسته اند با اتخاذ این تصمیم مهم چه می کنند). وقتی پائولو ماجرای نامه عجیبی را شنید که ورونیکا برای

Eiras -۱

آن مجله نوشته و به جا گذاشته بود، و اعتراض کرده بود که یک مجله مهم فرانسوی نمی داند اسلوونی کجاست، زیر خنده زد. - «هیچ کس خودش را به خاطر چنین چیزی نمی کشد.» دوستش ورونیکا با شرمندگی گفت: «برای همین، آن نامه هیچ تأثیری نداشت. دیروز، وقتی وارد هتل شدم، مسؤول پذیرش فکر کرد اسلوونی شهری در آلمان است.» پائولو با این احساس آشنا بود، چون بسیاری از خارجی ها فکر می کردند شهر آرژانتینی بوئنوس آیرس پایتخت برزیل است. اما جدا از برخورد با خارجیانی که صمیمانه از زیبایی پایتخت کشورش تعریف می کردند، (که البته قرار بود از کشور همسایه، آرژانتین، سر در بیاورد) پائولو کونلیو در موضوعی دیگر نیز با ورونیکا شریک بود، موضوعی که پیش از این گفته شد و البته تکرارش بدتر است. او هم در یک بیمارستان روانی بستری شده بود، و همان طور که همسر اولش یک بار گفته بود: "هرگز نمی بایست اجازه می دادند از آن جا بیرون بیاید." اما او را از آن جا آزاد کردند. و وقتی برای آخرین بار آسایشگاه را ترک می کرد، تصمیم گرفت دیگر هرگز به آن جا برنگردد. به خودش دو قول داده بود:

الف. یک روز درباره این موضوع بنویسد. و

ب. صبر کند تا هم پدرش و هم مادرش بمیرند و بعد این موضوع را نزد عموم مطرح کند. دلش نمی‌خواست آزارشان بدهد، چون هر دو آن‌ها سال‌های سال خود را به خاطر عمل خود سرزنش کرده بودند.

مادرش در سال ۱۹۹۳ درگذشته بود، اما پدرش که در سال ۱۹۹۷ هشتاد و چهار ساله بود، هنوز زنده بود، قوای عقلانی‌اش کاملاً محفوظ مانده بود و سلامت کامل داشت (البته باید آمفیژم ریه‌هایش و این را که هرگز سیگار نکشیده بود، و نیز تغذیه صرفش را با غذاهای یخ‌زده ندیده گرفت. آخر نمی‌توانست خدمتکاری بیابد که با رفتارهای غیر معمولش کنار بیاید).

بدین ترتیب، وقتی پائولو کوئلیو داستان ورونیکا را شنید، راهی یافت که بدون شکستن قولش، درباره این ماجرا صحبت کند. هرچند هرگز به فکر خودکشی نیفتاده بود، اما آشنایی نزدیکی با جهان درون بیمارستان روانی داشت - با رفتارهای درون آن، با ارتباط پزشک‌ها و بیماران، و با آسایش‌ها و نگرانی‌های زندگی در چنان مکانی.

پس بهتر است بگذاریم پائولو کوئلیو و دوستش ورونیکا، این کتاب را ترک کنند و بگذارند به بقیه داستان پردازیم.

ورونیکا نمی‌دانست چه مدت خواب کرده. یادش می‌آمد یک بار بیدار شد - و هنوز لوله‌های زندگی بخش در دهان و بینی‌اش بود - و صدایی را شنید که: «می‌خواهی تحرکت کنی؟» اما حالا که با چشم‌های خیره به اطراف اتاق می‌نگریست، نمی‌دانست این ماجرا واقعی بوده یا فقط توهم. غیر از همین یک خاطره، دیگر هیچ چیز، مطلقاً هیچ چیز به یاد نمی‌آورد. لوله‌ها را برداشته بودند، اما هنوز سوزن‌هایی در تمام بدنش فرو رفته بود و سیم‌هایی به اطراف قلبش و به مغزش متصل، و دست‌هایش همچنان به تخت بسته شده بود. برهنه بود، تنها یک ملحفه او را می‌پوشاند، و سردش بود. اما تصمیم گرفت شکایتی نکند. منطقه کوچکی را که پرده‌های سبز احاطه‌اش کرده بود، تختی که او رویش خوابیده بود، دستگاه واحد مراقبت ویژه و

يك صندلی سفید که پرستاری بر روی آن نشسته بود و کتاب می خواند، اشغال کرده بود.

این بار، زن چشم های تیره و موهای قهوه ای داشت. با این وجود، ورونیکا مطمئن نبود که این زن، همان شخصی نیست که ساعت ها پیش - یا شاید روزها پیش؟ - با او صحبت کرده بود.

- «می شود دست هایم را باز کنید؟»

پرستار نگاهش کرد، با خشونت گفت: «نه!» و دوباره به سراغ کتابش رفت.

ورونیکا فکر کرد: زنده ام. همه چیز قرار است دوباره از اول شروع شود. باید مدتی این جا بمانم، تا بفهمند من کاملاً سالمم. بعد می گذارند بروم بیرون، و دوباره خیابان های لیوبلیانا را می بینم، میدان اصلی اش راه پلهایش راه مردمی را که بر سر کار می روند و برمی گردند. از آن جا که مردم همیشه مایلند به دیگران کمک کنند - فقط برای این که احساس کنند بهتر از آن چیزی اند که واقعاً هستند - کارم را در کتابخانه به من برمی گردانند. در طول زمان، رفتن به همان بارها و باشگاه های شبانه را شروع می کنم، درباره بی عدالتی ها و مشکلات جهان با دوستانم صحبت می کنم، به سینما می روم، کنار دریاچه قدم می زنم.

از آن جا که فقط قرص خواب آور خورده ام، اصلاً از شکل و



قیافه نیفتاده ام: هنوز جوانم، زیبا، باهوش، و هیچ مشکلی در پیدا کردن دوست پسر نخواهم داشت، هرگز مشکلی نداشتم. در خانه هاشان، یا در جنگل ها، با آن ها عشق می یازم، حد معینی از لذت را احساس می کنم، اما همین که احساس لذت اوج می گیرد، آن احساس خلاء دوباره برمی گردد. ما حرف زیادی برای گفتن به هم نداریم، و هم او و هم من این موضوع را می دانیم. "زمان" برای پذیرفتن بهانه های ما فرا می رسد: "دیر شده"، یا "باید فردا صبح زود بیدار بشوم". و با سرعت تمام از هم جدا می شویم، بدون این که در چشم های هم نگاه کنیم.

به اتاق اجاره ای ام در صومعه برمی گردم. سعی می کنم کتابی بخوانم، تلویزیون را روشن می کنم تا همان برنامه های قدیمی را ببینم، ساعت شماطه دار را کوک می کنم تا درست در همان ساعتی بیدار بشوم که روز قبل بیدار شدم، و کارهایم را در کتابخانه به صورت خودکار تکرار کنم. روی صندلی هرروزه ام در پارک روبه روی تأثر می نشینم و ساندویچ می خورم. کنار مردمی می نشینم که آن ها هم برای نشستن و ناهار خوردن، همان نیمکت های هرروزه را انتخاب کرده اند، مردمی که همه همان نگاه خالی را دارند، اما وانمود می کنند به مسایل خیلی خیلی مهم فکر می کنند. بعد دوباره به سر کارم برمی گردم و گوش می کنم، به غیبت

دربارهٔ این که چه کسی با چه کسی رابطه دارد، کی از چی رنج می برد، چه طور زن فلان فلان شده ایی به خاطر شوهرش اشک می ریخت، و من با این احساس بر جای می مانم که متمایزم: من زیبا، شغلی دارم، می توانم، اگر بخوام: با هر پسری دوست بشوم. پس در پایان روز به "بارها" برمی گردم؛ و همه چیز دوباره تکرار می شود.

مادرم که به خاطر خودکشی من از نگرانی دیوانه شده از این ضربه بهبود می یابد و باز مرتب از من می پرسد که می خواهم با زندگی ام چه کار کنم. چرا مثل دیگران نیستم، و می گوید مسایل واقعاً آن اندازه که من فکر می کنم پیچیده نیستند. مثلاً می گوید: «بین، سال هاست با پدرت ازدواج کرده ام، و سعی کرده ام به بهترین شکل ممکن تو را بزرگ کنم و بهترین الگو برای تو باشم.» یک روز، از این که مدام همین چیزها را تکرار می کند، خسته می شوم و برای این که راضی اش کنم، با مردی ازدواج می کنم که خودم را مجبور کرده ام دوستش داشته باشم. او و من راهی برای با هم دیدن رؤیاهای آینده پیدا می کنیم: خانه ای در حومه شهر، بچه ها، آینده بچه ها مان. در سال اول بیش تر با هم رابطه زناشویی داریم، سال دوم کمتر، و بعد از سال سوم، احتمالاً فقط هر پانزده روز یک بار به رابطه زناشویی فکر می کنیم و هر ماه فقط یک بار

به آن دست می زنیم. از آن بدتر، به ندرت با هم حرف می زنیم. من خودم را وادار به پذیرفتن این شرایط می کنم. و می مانم که چه مرگم است، چون شوهرم دیگر به من توجهی نمی کند، مرا ندیده می گیرد، و جز صحبت دربارهٔ دوستانش کاری نمی کند، انگار آن ها جهان واقعی اش هستند.

درست در لحظه ای که نزدیک است ازدواج ما از هم پاشد، حامله می شوم. صاحب فرزندی می شویم، برای مدتی به هم احساس نزدیکی بیشتری می کنیم، و بعد شرایط به همان وضع پیشین خود بر می گردد.

مثل عمة آن پرستاری که دیروز - یا شاید روزها پیش، درست نمی دانم - صحبت می کرد، شروع می کنم به چاق شدن. و بعد رژیم می گیرم. اما هر روز، هر هفته، مدام از وزن خودم شکست می خورم، چون با وجود تمام کنترل ها من بیش تر می شود. در آن مقطع، شروع می کنم به خوردن آن قرص های جادویی که مانع احساس افسردگی آدم می شود، و بعد چند بچه دیگر می آورم که در شب های زودگذر عشق ورزی به وجود آمده اند. به همه می گویم که بچه ها تنها دلیل من برای زندگی اند، اما در واقع زندگی من تنها دلیل هستی آن ها است.

مردم همواره ما را زوج خوشبختی تصور می کنند، و هیچ کس

نمی‌داند که در زیر این خوشبختی سطحی. چه تنهایی. چه تلخی و چه تسلیمی نهفته است.

تا این که یک روز، شوهرم برای اولین بار معشوقه‌ای می‌گیرد. و من احتمالاً شبیه به عمة آن پرستار شروع به داد و بی‌داد می‌کنم. و یا دوباره به خودکشی می‌اندیشم. اما در آن هنگام، پیر و ترسو شده‌ام، و دو سه تا بچه دارم که به کمک من احتیاج دارند. و مجبورم پیش از ترک همه چیز، آن‌ها را بزرگ و به آن‌ها کمک کنم تا در این جهان جایی برای خود بیابند. خودکشی نمی‌کنم. یک صحنه نمایشی درست می‌کنم: تهدید می‌کنم که می‌روم و بچه‌ها را هم با خودم می‌برم. مثل تمام مردها، شوهرم عقب‌نشینی می‌کند. به من می‌گوید که دوستم دارد و این ماجرا دیگر هرگز تکرار نمی‌شود. حتی به فکرش هم نمی‌رسد که اگر واقعاً تصمیم بگیرم که بروم، تنها راهم برگشتن به خانه پدر و مادرم است، و باید تا پایان عمرم در آن جا زندگی کنم، مجبور باشم به صحبت‌های مادرم گوش بدهم که تمام روز به من می‌گوید چه طور فرصت خودم را برای خوشبختی از دست داده‌ام؛ که شوهرم، علی‌رغم لغزش‌هایش، یک شوهر فوق‌العاده است؛ که فرزندانم به خاطر این جدایی ضربه می‌خورند.

دو سه سال بعد، زن دیگری در زندگی شوهرم ظاهر می‌شود.

من می‌فهمم - چون آن‌ها را با هم دیده‌ام. یا یکی به من گفته - اما این بار وانمود می‌کنم که خبر ندارم. تمام نیروی خودم را صرف مبارزه با آن معشوقه اولی کرده‌ام، و دیگر نیرویی برایم باقی نمانده. بهتر است زندگی را همان طور که هست بپذیرم. و نه آن گونه که در خیال من بود. حق با مادرم بود.

او همچنان شوهری با ملاحظه باقی می‌ماند. به کارم در کتابخانه ادامه می‌دهم، ساندویچ‌هایم را در میدان جلو تأثیر می‌خورم، کتاب‌هایی را می‌خوانم که هرگز نگران تمام کردن‌شان نیستم، برنامه‌هایی را از تلویزیون تماشا می‌کنم که درست مانند برنامه‌های ده، بیست، پنجاه سال پیش‌اند.

جدا از آن، ساندویچ‌هایم را با گونه‌ای احساس گناه می‌خورم: چون دارم چاق می‌شوم، و دیگر به بار نمی‌روم. چون شوهری دارم که انتظار دارد به خانه برگردم و از بچه‌ها نگهداری کنم.

از آن به بعد، زندگی‌ام دیگر فقط به انتظار برای بزرگ شدن بچه‌ها، و گذراندن تمام روز با فکر خودکشی تبدیل می‌شود، بدون این که جرأت انجام آن را داشته باشم. یک روز قشنگ، به این نتیجه می‌رسم که زندگی همین است، و لازم نیست نگران باشم، هیچ چیز تغییر نمی‌کند. و این موضوع را می‌پذیرم.

ورونیکا تک‌گویی درونی‌اش را به پایان برد و با خودش

قراری گذاشت: زنده و یلت را ترک نخواهد کرد. بهتر بود همین جا همه چیز را تمام کند، حالا، که هنوز شجاع است و سلامت کافی برای مردن دارد.

چند بار به خواب رفت و بیدار شد، و هر بار متوجه می شد که تعداد دستگاه های اطرافش کم تر و کم تر می شود، گرمای بدنش بیش تر می شد، و چهره های پرستارها مدام تغییر می کرد. اما همیشه کسی در کنارش بود. از آن طرف پرده سبز، شنید که کسی می گرید، و صدای ناله ها، و زمزمه های آرامی را می شنید که با لحنی تخصصی صحبت می کردند. گاهی دستگاهی در دور دست وزوز می کرد و ورونیکا صدای گام های شتابانی را در راهرو می شنید. بعد صداها لحن فنی و آرام خود را از دست می دادند و به صداهایی خشن و آمرانه تبدیل می شدند.

در یکی از لحظات شفاف ذهنش، پرستاری از او پرسید:

«نمی خواهی بدانی حالت چه طور است؟»

ورونیکا جواب داد: «همین حالا هم می دانم. و هیچ ارتباطی به آن چه می بینی بر سر بدنم می آید، ندارد. موضوع چیزی است که دارد در روحم رخ می دهد.»

پرستار سعی کرد مکالمه را ادامه دهد، اما ورونیکا خودش را به خواب زد.

وقتی دوباره چشم هایش را باز کرد، برای اولین بار متوجه شد جایش را عوض کرده اند؛ در جایی شبیه یک بخش بزرگ بیمارستانی بود. هنوز سرمی به دستش وصل بود، اما بقیه سوزن ها و سیم ها را برداشته بودند.

پزشک بلند قدی، با همان کت سفید سنتی که به شدت با موها و ریش سیاهش متضاد بود، پای تخت او ایستاده بود. کنارش، پزشک کارآموز، پرونده ای را در دست گرفته بود و یادداشت برمی داشت.

ورونیکا پرسید: «چند وقت است که این جا هستم؟» متوجه شد که کمی سخت صحبت می کند و آب در دهانش جمع می شود.

مرد مسن تر پاسخ داد: «شما مدت دو هفته در این بخش



بوده‌اید، و بیش از آن، پنج روز در واحد مراقبت ویژه بودید. و باید خوشحال باشید که هنوز زنده‌اید.»

مرد جوان تر شگفت‌زده به نظر می‌رسید، انگار آخرین جمله پزشک دقیقاً با حقایق منطبق نبود. ورونیکا بی‌درنگ متوجه واکنش او شد، و غرایزش برانگیخته شدند: آیا بیش‌تر از این مدت آن‌جا بوده؟ آیا هنوز در خطر است؟ با دقت به هر حالت، به هر حرکت آن دو مرد دقت کرد؛ می‌دانست پرسیدن بی‌حاصل است. هرگز حقیقت را به او نمی‌گفتند، اما اگر هوشیار بود، می‌توانست بفهمد چه خبر است.

مرد مسن‌تر گفت: «نام، نشانی، وضعیت تأهل و تاریخ تولدت را بگو.» ورونیکا نام، وضعیت تأهل و تاریخ تولدش را می‌دانست، اما متوجه شد اختلالی در حافظه‌اش وجود دارد: نشانی‌اش را دقیقاً به یاد نمی‌آورد.

پزشک با چراغی در چشم‌هایش نور انداخت و مدت درازی، در سکوت آن‌ها را معاینه کرد. مرد جوان هم همین کار را کرد. به هم نگاهی کردند که هیچ معنایی نمی‌داد.

مرد جوان‌تر پرسید: «آیا شما به پرستار شب گفتید ما نمی‌توانیم درون روح شما را ببینیم؟»

ورونیکا به یاد نمی‌آورد. حتی در فهم این‌که کیست و آن

چا چه می‌کند هم دچار مشکل بود.

«شما دچار یک خواب مصنوعی القا شده توسط

قرص‌های خواب‌آور بودید، و به این خاطر شاید حافظه‌تان کمی آسیب دیده باشد، اما خواهش می‌کنم سعی کنید به تمام پرسش‌های ما جواب بدهید.»

پزشک دیگر یک سلسله پرسش‌های غریب را آغاز کرد: می‌خواست نام مهم‌ترین روزنامه‌های لیوبلیانا را بداند، همین‌طور نام شاعری را که مجسمه‌اش در میدان اصلی شهر بود (آه، هرگز این یکی را فراموش نمی‌کرد، تصویر پرسن بر روح هر اسلوونیایی‌ای نقش شده)، می‌خواست رنگ موهای مادرش، نام همکارانش و عنوان مهم‌ترین کتاب‌های داخل کتابخانه را بداند.

ورونیکا اول فکر کرد جواب ندهد - حافظه‌اش هنوز مغشوش بود - اما همان‌طور که پرسش‌ها ادامه داشت، کم‌کم آن‌چه را که فراموش کرده بود، به یاد آورد. در یک مقطع، ناگهان به یاد آورد که حالا در بیمارستان روانی است، و دیوانه‌ها مجبور نیستند منطقی باشند؛ اما به خاطر منافع خودش، و برای این‌که پزشک‌ها را در کنار خودش نگه دارد و تا حد امکان اطلاعات بیش‌تری در مورد وضعیت خودش کشف کند، سعی

کرد مغزش را به کار بیندازد. همان طور که نام‌ها و حقایق را بر می‌شمرد، نه تنها حافظه‌اش، که شخصیتش، آرزوهایش، شیوه نگرشش به زندگی هم برمی‌گشت. فکر خودکشی که صبح آن روز در زیر چندین لایه مسکن و خواب‌آور مدفون شده بود، دوباره به سطح آمد.

مرد مسن‌تر در پایان پرسش‌هایش گفت: «بسیار خوب.»
- «چند وقت باید این جا بمانم؟»

مرد جوان چشم‌هایش را پایین انداخت، و ورونیکا احساس کرد انگار همه چیز در فضا معلق است، گویی، همین که به این پرسش پاسخ داده شود، فصل نوینی در زندگی‌اش نوشته می‌شود، و هیچ کس نمی‌تواند تغییرش بدهد.

مرد مسن‌تر گفت: «می‌توانید به او بگویید. بیمارهای زیادی شایعات را شنیده‌اند و خودش در هر حال ماجرا را می‌فهمد، حفظ اسرار در این جا بسیار مشکل است.»

مرد جوان آه کشید و در حالی که هر واژه را سبک و سنگین می‌کرد، گفت: «خوب، سرنوشته‌ات را خودت انتخاب کرده‌ای. بنابراین بهتر است عواقب عمل خودت را بدانی: در دوران اغمای حاصل از آن قرص‌های خواب‌آور، قلب تو به شدت و به گونه غیرقابل برگشتی آسیب دیده. نکره‌وز بطن...»

مرد مسن‌تر گفت: «به زبان عامیانه بگویید. بروید بر سر اصل مطلب.»

- «قلب تو به شدت آسیب دیده و به‌زودی از تپش باز می‌ایستد.»

ورونیکا وحشت‌زده پرسید: «معنی‌اش چیست؟»
- «اگر قلب تو از تپش باز بایستد، فقط یک معنا دارد: مرگ. نمی‌دانم اعتقادات مذهبی شما چیست، اما...»
ورونیکا صحبتش را قطع کرد و پرسید: «قلبم کی از تپش باز می‌ایستد؟»

- «تا پنج روز دیگر، حداکثر تا یک هفته.»
ورونیکا متوجه شد که آن جوان در پس ظاهر و رفتار حرفه‌ای‌اش، در پشت رفتار محتاطش، به شدت از آن‌چه می‌گوید لذت می‌برد، انگار ورونیکا سزاوار این تنبیه است و برای دیگران عبرت خوبی خواهد شد.

ورونیکا در طول زندگی‌اش متوجه شده بود بسیاری از مردمی که می‌شناخت، درباره فجایع زندگی دیگران چنان صحبت می‌کنند که انگار مایلند به آن‌ها کمک کنند، اما حقیقت این است که از رنج دیگران لذت می‌برند، چون باعث می‌شود باور کنند که خوشبخت‌اند و زندگی نسبت به آن‌ها سخاوتمند

بوده. از این نوع آدم‌ها متنفر بود و نمی‌خواست بگذارد این مرد جوان، برای سرپوش گذاشتن بر محرومیت‌های خودش، از وضعیت او سود ببرد. چشم‌هایش را به چشم‌های مرد جوان دوخت، لب‌خند زد و گفت:

- «پس شکست نخوردم.»

پاسخی آمد: «نه». اما تمام لذت آن مرد از دادن این خبر غم‌انگیز به او، از بین رفته بود.

در هر حال، در طول شب، ترس و رونی‌کا آغاز شد. مرگ سریع پس از مصرف تعدادی قرص یک چیز، و پنج روز یا یک هفته انتظار مرگ را کشیدن چیز دیگری بود، اما او تمام تلاشش را کرده بود.

همیشه زندگی‌اش را صرف انتظار برای چیزی کرده بود: انتظار این که پدرش از سرکار برگردد، انتظار نامه‌ای از جانب معشوقی که هرگز نرسید، انتظار امتحان‌های آخر سال، انتظار قطار، اتوبوس، زنگ تلفن، تعطیلات، پایان تعطیلات. حالا قرار بود انتظار مرگ را بکشد، که با او قرار ملاقاتی گذاشته بود.

- «این حادثه فقط ممکن است برای من رخ بدهد. معمولاً مردم درست در روزی می‌میرند که اصلاً انتظارش را ندارند.» باید از آن جا خارج می‌شد و چند قرص دیگر می‌خورد. اگر

نمی توانست، تنها راه این می بود که خودش را از ساختمان بلندی در لیوبلیانا پایین بپندازد، می بایست همین کار را بکند؛ سعی کرده بود والدینش را از رنج بی مورد حفظ کند، اما دیگر حق انتخابی برایش نمانده بود.

به اطرافش نگاه کرد. تمام تخت ها را افراد خفته ای اشغال کرده بودند، بعضی با صدای بلند خرناسه می کشیدند. جلو پنجره ها میله کشیده بودند. ته بخش، چراغ کوچکی روشن بود که آن مکان را سرشار از سایه های غریب می کرد و معنایش این بود که بخش همواره تحت نظر است. در کنار چراغ، زنی نشسته بود و کتاب می خواند.

- «این پرستارها باید خیلی با فرهنگ باشند، همه عمرشان را به خواندن می گذرانند.»

تخت ورونیکا دورترین تخت به در بود. بین او و آن زن، نزدیک به بیست تخت دیگر قرار داشت. به زحمت از جایش بلند شد، اگر حرف دکتر را باور می کرد، نزدیک به سه هفته راه نرفته بود. پرستار نگاه کرد و دختر را دید که پاهای سستش را بر زمین می کشد و به طرف او می آید.

همان طور که برای پرهیز از بیدار کردن سایر زنان دیوانه پیچ و پیچ می کرد، گفت: «می خواهم بروم دستشویی.»



زن اشاره مبهمی به دری کرد. ذهن ورونیکا به سرعت کار می کرد، به هر طرف می نگریست تا راه فراری بیابد: یک شکاف، دری به خارج.

- «باید سریع عمل کنم، درست همین حالا، که فکر می کنند هنوز خیلی ضعیفم و نمی توانم عمل کنم.»

به اطرافش خیره شد. دستشویی، اتاقکی بدون در بود. اگر می خواست از بخش برود بیرون، باید با پرستار گلاویز می شد و کلید را از او می گرفت. اما برای این کار خیلی ضعیف بود.

از پرستار که دست از خواندن کشیده بود و با دقت هر حرکت او را تماشا می کرد، پرسید: «مگر این جا زندان است؟»

- «نه، یک بیمارستان روانی است.»

- «اما من دیوانه نیستم.»

زن خندید: «همه همین را می گویند.»

- «بسیار خوب، من دیوانه ام. اما معنی اش چیست؟»

زن به ورونیکا گفت زیاد سرپا نایستد، و او را به تختش برگرداند.

ورونیکا اصرار کرد: «دیوانگی یعنی چه؟»

- «فردا از دکتر پرس. اما حالا باید بخوابی، وگرنه مجبور

می شوم چه بخوابی و چه نخوابی، به تو خواب آور بدهم.»

ورونیکا اطاعت کرد. در راه برگشت، شنید که یک نفر از روی یکی از تخت‌ها زمزمه کرد: «نمی‌دانی دیوانگی یعنی چه؟» یک لحظه فکر کرد صدایش را نشنیده بگیرد: نمی‌خواست دوستی پیدا کند، حلقهٔ اجتماعی تشکیل دهد، همدست‌هایی برای یک شورش عظیم عمومی بیابد. فقط یک تصمیم ثابت در سرش بود: مرگ. اگر واقعاً نمی‌توانست فرار کند، راهی پیدا می‌کرد تا همان‌جا خودش را بکشد، و هرچه زودتر.

اما سؤال زن، همان سؤال خودش از پرستار بود.

- «نمی‌دانی دیوانگی یعنی چه؟»

- «تو کی هستی؟»

- «اسم من زدکا^۱ است. به تخت برو. بعد، وقتی پرستار فکر کرد خوابت برده، یواشکی بیا این‌جا.»

ورونیکا به تختش برگشت، و منتظر شد تا پرستار دوباره مشغول خواندن شود. معنی دیوانگی چه بود؟ کوچک‌ترین تصویری نداشت: مثلاً مردم می‌گفتند بعضی از ورزشکارها دیوانه‌اند، چون می‌خواهند رکوردها را بشکنند، و هنرمندها دیوانه‌اند، چون چنان زندگی غریب، ناامن و متفاوتی نسبت به

مردم عادی برمی‌گزینند. از سوی دیگر، ورونیکا اغلب مردم ژنده‌پوشی را دیده بود که زمستان، در خیابان‌های لیوبلیانا راه می‌رفتند، چرخ دستی‌های سوپرمارکت را پر از کیسهٔ پلاستیکی و کهنه پارچه می‌کردند، و پایان جهان را اعلام می‌کردند.

خوابش نمی‌آمد. با توجه به صحبت دکتر، یک هفته تمام خوابیده بود. و این برای شخصی که به زندگی‌ای بدون هیجان و احساسات بزرگ عادت کرده بود و از جداول زمانی سخت و دقیقی برای استراحت استفاده می‌کرد، بسیار زیاد بود. معنی دیوانگی چه بود؟ شاید بهتر بود از یکی از دیوانه‌ها می‌پرسید.

ورونیکا چمباتمه زد، سوزن را از دستش بیرون کشید و به طرف تخت‌خواب زدکا رفت، و در همان حال سعی می‌کرد به معدهٔ سوزانش توجه نکند. نمی‌دانست این احساس تهوع ناشی از قلب ضعیفش است یا تقلایی که می‌خواست بکند.

ورونیکا زمزمه کرد: «نمی‌دانم دیوانگی یعنی چه. اما من دیوانه نیستم. من فقط نتیجهٔ یک خودکشی ناموفقم.»

- «هرکس که در دنیای خودش زندگی می‌کند، دیوانه است. مانند اسکیزوفرنیک‌ها^۱، روان‌پریش‌ها^۲، شیداه‌ها^۳. منظورم

اشخاصی است که با دیگران فرق دارند.»

- «مثل تو؟»

زدکا وانمود کرد این اشاره را نشنیده و ادامه داد: «از طرف دیگر، آدم آشناتین^۴ را می بیند که می گوید زمان یا مکان وجود ندارد و فقط ترکیبی از این دو هست. و یا کریستف کلمب^۵ را می بیند، که اصرار دارد انتهای دنیا یک مغاک نیست و در آن جا یک قاره هست. و یا ادموند هیلاری^۶ را، که معتقد است آدم باید خودش را به قله اورست برساند. و گروه بیتل ها را می بیند، که یک سبک موسیقی کاملاً متفاوت خلق کردند و طرز لباس پوشیدنشان به مردم یک دوران دیگر می مانست. این افراد - و هزاران نفر دیگر - همه در دنیای خودشان زندگی می کردند.»

ورونیکا فکر کرد: «این زن دیوانه خیلی عاقلانه صحبت می کند». قصه هایی را به یاد آورد که مادرش درباره قدیسانی گفته بود که سوگند می خوردند با عیسی و یا مریم مقدس صحبت کرده اند. آیا آن ها در جهانی متفاوت زندگی می کردند؟

- «یک بار زنی را دیدم که لباس خیلی کوتاهی پوشیده بود؛

۳- maniac ۴- Einstein ۵- Columbus

۶- Edmund Hillary

نگاه آتشی در چشم هایش بود و در دمای پنج درجه زیر صفر، در خیابان های لیوبلیانا قدم می زد. فکر کردم باید مست باشد، و رفتم تا کمکش کنم. اما حاضر نشد بالا پوشم را بپذیرد. شاید در دنیای او تابستان بود و بدنش از اشتیاق کسی که منتظرش بود، گرم می شد. حتی اگر هم آن شخص فقط در هذیان های او بود، آن زن این حق را داشت که مطابق میلش زندگی کند و بمیرد، موافق نیستی؟»

ورونیکا نمی دانست چه بگوید، اما واژه های زن دیوانه در نظرش عاقلانه بود. که می داند، شاید او همان زنی باشد که نیمه برهنه در خیابان های لیوبلیانا دیده شده بود؟

زدکا گفت: «می خواهم داستانی برایت بگویم. یک جادوگر قدرتمند که می خواست سراسر یک پادشاهی را نابود کند، یک معجون جادویی در چاهی ریخت که تمامی ساکنان شهر از آن می نوشیدند. هرکس از آن آب می نوشید، دیوانه می شد. صبح روز بعد، همه مردم از آن چاه نوشیدند و همه دیوانه شدند، به جز خود شاه و خانواده اش که چاه مخصوصی داشتند، و جادوگر نتوانسته بود آن چاه را مسموم کند. شاه نگران شد و سعی کرد با صدور یک سلسله فرمان برای حفظ امنیت ملی و سلامتی عمومی، مردم را مهار کند. اما پلیس ها و کارآگاه ها هم از

آب مسموم خورده بودند و فکر می‌کردند تصمیم‌های پادشاه احمقانه است، و تصمیم گرفتند هیچ توجهی به آن‌ها نکنند. وقتی ساکنان آن سرزمین فرمان‌ها را شنیدند، مطمئن شدند که پادشاه دیوانه شده و فرمان‌های نامعقول صادر می‌کند. به طرف قصر تظاهرات کردند و از او خواستند کناره‌گیری کند. پادشاه، با نومی‌دی تصمیم گرفت از تخت کناره‌گیری کند، اما ملکه جلوش را گرفت و گفت: «بیا برویم از همان‌جا عمومی بنوشیم. بعد ما هم مثل آن‌ها می‌شویم.» و همین کار را کردند: پادشاه و ملکه از چاه دیوانگی نوشیدند و بی‌درنگ شروع کردند به چرندگفتن. زیردست‌هایشان بلافاصله توبه کردند؛ حالا که شاه داشت این اندازه خردمندانه سخن می‌گفت، چرا نباید بگذارند بر کشور حکومت کند؟

آن کشور در صلح و صفا به زندگی خود ادامه داد، هرچند رفتار ساکنانش بسیار متفاوت با کشورهای همسایه بود. و پادشاه توانست تا آخرین روزهای عمرش بر آن کشور حکومت کند. ورونیکا خندید و گفت: «تو اصلاً دیوانه به نظر نمی‌رسی.» - «اما من دیوانه‌ام، هرچند تحت درمان. مشکلم فقدان یک ماده شیمیایی خاص است. در هر حال، هرچند امیدوارم جایگزینی آن ماده شیمیایی، شر این افسردگی مزمن را از سرم

کم کند، می‌خواهم همچنان به دیوانگی ادامه بدهم و مطابق رویایم زندگی کنم. نمی‌خواهم آن طور زندگی کنم که دیگران می‌خواهند. می‌دانی آن‌جا، آن طرف دیوارهای ویلت چه هست؟»

- «مردمی که همه از آب یک چاه نوشیده‌اند.»

زدکا گفت: «دقیقاً. فکر می‌کنند طبعی‌اند، چون همه‌شان مثل هم رفتار می‌کنند. خوب، من می‌خواهم وانمود کنم از آب همان چاه آن‌ها نوشیده‌ام.»

- «من این کار را کرده‌ام، و مشکل من دقیقاً همین است. من هرگز افسرده نبوده‌ام، هرگز شادی یا اندوه بزرگی احساس نکرده‌ام، دست کم طولانی مدت نبوده. من همان مشکلات دیگران را دارم.»

زدکا تا مدتی چیزی نگفت. بعد:

- «به ما گفتند قرار است بمیری.»

ورونیکا لحظه‌ای درنگ کرد. آیا می‌توانست به این زن اعتماد کند؟ ناچار بود این خطر را بپذیرد.

- «بله، تا پنج یا شش روز دیگر. نمی‌دانم راهی هست که زودتر بمیرم یا نه؟ اگر تو، یا دیگری، کمک کند که قرص‌های بیش‌تری پیدا کنم، مطمئنم که این بار قلبم دوام نمی‌آورد. باید

درک کنی که منتظر مرگ ماندن چه قدر وحشتناک است. باید کمکم کنی.»

پیش از این که زدکا بتواند پاسخ بدهد، پرستار با سرنگی در دستش ظاهر شد.

«می توانم خودم به تو تزریق کنم، و یا بسته به میل خودت است، می توانم از نگهبان های بیرون بخواهم کمکم کنند.»

زدکا به ورونیکا گفت: «نیروی خودت را به هدر نده. اگر آن چیزی را که گفתי می خواهی، قوای خودت را حفظ کن.»

ورونیکا از جایش برخاست، به تختش رفت و اجازه داد پرستار کارش را بکند.

روز بعد، نخستین روز عادی او در یک بیمارستان روانی بود. بخش را ترک کرد، در تالار بزرگ ناهارخوری، کنار زنان و مردان دیگر صبحانه خورد. متوجه شد که این مکان، خیلی با جاهای مشابهی که در فیلم ها دیده بود - آن صحنه های هیستریک، فریادها، آدم هایی که حالت های عجیب و غریب به خود می گرفتند - متفاوت است. همه چیز در هاله ای از سکوت خردکننده فرو رفته بود؛ انگار هیچ کس نمی خواست در دنیای درونی اش با بیگانه ها شریک شود.

پس از صبحانه (که اصلاً هم بد نبود و هیچ کس نمی توانست تقصیر اشتها بد و یلت را به گردن غذایش بیندازد)، همه بیرون رفتند تا آفتاب بگیرند. در حقیقت، اصلاً آفتابی در کار نبود.

دمای هوا زیر صفر درجه، و باغ پوشیده از برف بود.
 ورونیکا به یکی از پرستارها گفت: «من به این جا نیامده‌ام تا
 زندگی‌ام را حفظ کنم، آمده‌ام تا از دستش بدهم.»
 - «به هر حال باید بیرون بروی و آفتاب بگیری.»
 - «این تویی که دیوانه‌ای، آفتابی در کار نیست.»
 - «اما نور هست، و همین به آرام شدن بیمارها کمک
 می‌کند. متأسفانه، زمستان ما خیلی طول می‌کشد، اگر این طور
 نبود، کار ما خیلی کم‌تر می‌شد.»
 بحث بیهوده بود؛ ورونیکا بیرون رفت و کمی قدم زد، به
 اطرافش نگاه می‌کرد و از زیر چشم دنبال راه‌گریز می‌گشت.
 دیوارها، به سبک سربازخانه‌های قدیمی، بلند بود؛ اما برج‌های
 مراقبت خالی بود. باغ را ساختمان‌های نظامی واری احاطه کرده
 بودند که حالا بخش زنان، بخش مردان، ساختمان اداری و اتاق
 کارمندان را تشکیل می‌دادند. پس از یک بررسی سریع اولیه،
 متوجه شد تنها مکانی که به راستی مراقبت می‌شود، دروازه
 اصلی است و آن جا، نگهبانان برگه‌های عبور هرکسی را که وارد
 یا خارج می‌شود بررسی می‌کنند.
 به نظر می‌رسید هر چیزی جای خودش را در ذهن ورونیکا
 می‌یابد. برای پرورش حافظه‌اش، سعی کرد موضوع‌های

کوچک را به یاد بیاورد، مانند جایی که عادت داشت کلید اتاقش
 را بگذارد، صفحه موسیقی‌ای که تازه خریده بود، و آخرین
 کتابی که در کتابخانه از او خواسته بودند.
 زنی که نزدیک می‌شد، گفت: «من زدکا هستم.»
 شب پیش، ورونیکا نتوانسته بود صورتش را ببیند. تمام
 مدتی که صحبت می‌کردند، کنار تختش چمباتمه زده بود. زدکا
 سی و پنج ساله و کاملاً عادی به نظر می‌رسید.
 - «امیدوارم آن تزریق آزارت نداده باشد. بعد از مدتی، بدن
 آدم عادت می‌کند و مسکن‌ها اثرشان را از دست می‌دهند.»
 - «حالم خوب است.»
 - «و اما مکالمه دیشب‌مان، یادت می‌آید از من چه
 خواستی؟»
 - «البته که یادم است.»
 زدکا بازویش را گرفت و میان درخت‌های متعدد بی برگ
 محوطه، کنار هم قدم زدند. آدم می‌توانست آن سوی دیوارها،
 کوه‌هایی را ببیند که سر به میان ابرها می‌کشیدند.
 زدکا گفت: «هوا سرد است، اما صبح قشنگی است. شاید
 عجیب باشد، اما من هیچ وقت در هوایی مثل امروز سرد،
 خاکستری و ابری، از افسردگی رنج نمی‌برم. احساس می‌کنم

طبیعت با من هماهنگ است، احساس می‌کنم روحم را باز می‌تاباند. از طرف دیگر، وقتی خورشید ظاهر می‌شود، بچه‌ها برای بازی به خیابان‌ها می‌ریزند، و همه خوشحالند که روز خیلی قشنگی است. در آن موقع احساس وحشتناکی دارم، انگار غیرمنصفانه است که نمی‌توانم در لذت بردن از این وفور نعمت شریک باشم.»

ورونیکا به عمد خود را از زن جدا کرد. از این تماس جسمی خوشش نمی‌آمد.

«حرفت را تمام نکردی. می‌خواستی درباره چیزی که دیشب از تو خواستم، صحبت کنی.»

«این جا گروهی هستند، مرد و زن، که می‌توانستند از این جا بروند، می‌توانستند به خانه برگردند، اما نمی‌خواهند بروند. دلایل زیادی برای این تصمیم هست: ویلت آن قدرها هم که مردم می‌گویند، بد نیست؛ البته با یک هتل پنج ستاره خیلی فرق دارد. این جا، هرکسی می‌تواند هرچه دلش می‌خواهد بگوید، هرکاری دلش می‌خواهد بکند، بدون این که از رفتارش انتقاد کنند. هرچه باشد در یک بیمارستان روانی‌اند. و بعد، وقتی بازرسی‌های دولتی انجام می‌شود، این مردها و زن‌ها مثل دیوانه‌های خطرناک رفتار می‌کنند، چون بعضی از آن‌ها به خرج

دولت در این جا اقامت دارند. دکترها این موضوع را می‌دانند، اما احتمالاً از جانب مالکان این جا دستور دارند که بگذارند شرایط به همین منوال ادامه پیدا کند. چون تعداد تخت‌های خالی بیش‌تر از تعداد بیمارهاست.»

«آنها می‌توانند مقداری قرص برای من بیاورند؟»

«سعی کن با آن‌ها تماس بگیری. به گروه خودشان

می‌گویند انجمن برادری.»

زدکا به زنی با موهای سفید اشاره کرد که با شور و هیجان، با

زن جوانتری صحبت می‌کرد.

«اسمش ماری^۱ است. عضو انجمن برادری است. از او

پرس.»

ورونیکا به سمت ماری به راه افتاد، اما زدکا جلوش را گرفت.

«نه، حالا نه، حالا دارد خوش می‌گذراند. حاضر نیست از

کاری که به او لذت می‌بخشد، دست بکشد تا فقط به یک بیگانه

کمک کند. اگر با تو بد برخورد کند، دیگر هرگز فرصتی برای

نزدیکی به او نداری. دیوانه‌ها همیشه به برخورد اول اعتقاد

دارند.»

ورونیکا از لحن زدکا در گفتن واژه "دیوانه‌ها" را بر زبان آورد، خنده‌اش گرفت، اما نگران هم شد، چون همه چیز در آن جا خیلی طبیعی و خیلی قشنگ به نظر می‌رسید. پس از سال‌های سال مستقیم از سر کار به یک بار رفتن، از بار به تخت بیگانه‌ای رفتن، از تخت او به اتاق خود رفتن، از اتاق خود به خانه مادرش رفتن، اینک داشت چیزی را تجربه می‌کرد که هرگز خوابش را هم ندیده بود: یک بیمارستان روانی، دیوانگی، یک دیوانه‌خانه، جایی که مردم از گفتن این که دیوانه‌اند، خجالت نمی‌کشیدند؛ جایی که هیچ کس به خاطر دیگران از کاری که می‌کرد، دست نمی‌کشید.

کم کم داشت شک می‌کرد که زدکا جدی صحبت کرده باشد. شاید هم بیماران روانی به این صورت وانمود می‌کردند که دنیای آن‌ها بهتر از دنیای دیگران است. اما چه اهمیتی داشت؟ ورونیکا داشت چیز جالبی را تجربه می‌کرد، چیزی متفاوت، کاملاً غیر منتظره: مکانی را تصور کنید که مردمش وانمود می‌کنند دیوانه‌اند، تا هر کاری که دل‌شان می‌خواهد بکنند. در آن لحظه مشخص، قلب ورونیکا فرو ریخت. ناگهان به یاد آورد که دکتر چه گفته بود و وحشت کرد. به زدکا گفت: «می‌خواهم کمی تنها راه بروم». در هر حال،

خودش هم دیوانه بود، و دیگر لازم نبود دیگران را راضی نگه دارد.

زن دور شد، ورونیکا ایستاد و به کوه‌های آن سوی ویلت نگریست. اشتیاق ضعیفی برای زندگی در وجودش درخشید، اما ورونیکا مصممانه آن را کنار راند.

- «باید هرچه زودتر به آن قرص‌ها برسم.»

بر وضعیت خودش در آن جا تعمق کرد؛ از یک موقعیت آرمانی بسیار فاصله داشت. حتی اگر می‌گذاشتند تمام دیوانگی‌هایی را که می‌خواست، انجام بدهد، نمی‌دانست باید از کجا شروع کند.

او هرگز دیوانگی نکرده بود.

پس از مدتی وقت گذرانی در باغ، همه به تالار غذاخوری برگشتند و ناهار خوردند. بعد بلافاصله، پرستارها مردها و زن‌ها را به سالن استراحت بزرگی راهنمایی کردند که به قسمت‌های متفاوت متعددی تقسیم شده بود: در آن جا میز بود، صندلی بود، مبل راحتی بود، یک پیانو بود، یک تلویزیون بود، و پنجره‌های بزرگی داشت که می‌شد از پشت آن‌ها، آسمان خاکستری و ابرهای پایین آمده را دید. هیچ کدام از پنجره‌ها میله

نداشتند، چون مشرف به باغ بودند. درها به خاطر سرما بسته بود، اما تنها کافی بود آدم دستگیره را بچرخاند و دوباره بیرون برود و باز در میان درخت‌ها قدم بزند.

بیش تر افراد رفتند و روبه روی تلویزیون نشستند. دیگران به فضای خالی خیره شدند، بقیه با صدای آهسته شروع به صحبت با خود کردند، اما چه کسی در زندگی عادی خود این کارها را نکرده؟

ورونیکا متوجه شد که پیرزن، ماری، حالا در گوشه‌ای از آن سالن بزرگ، کنار گروه بزرگ تری نشسته. برخی از بیماران در نزدیکی اش راه می‌رفتند و ورونیکا سعی کرد به آن‌ها ملحق شود تا صحبت‌های آن گروه را استراق سمع کند.

سعی کرد تا حد امکان قصد خودش را پنهان کند، اما هر بار نزدیک می‌شد، آن‌ها ساکت می‌شدند و همه با هم به او می‌نگریستند.

یکی از افراد مسنی که به نظر می‌رسید رهبر انجمن برادری باشد (البته اگر چنین انجمنی وجود داشت، و زدکا در حقیقت بیش تر از آن که می‌نمود، دیوانه نبود)، پرسید:

- «چه می‌خواهی؟»

- «هیچ، فقط داشتم می‌گذاشتم.»

اعضای گروه به هم نگاه کردند و با سرهای خود حرکات دیوانه‌واری انجام دادند. یکی از آن‌ها به دیگری گفت: «فقط داشت می‌گذشت.» دیگری جمله او را با صدای بلندی تکرار کرد و کمی بعد، همگی داشتند همین جمله را فریاد می‌زدند.

ورونیکا نمی‌دانست چه بکند. فلج شده از ترس، همان جا ایستاد. پرستار مرد تنومند و مدبری جلو آمد. می‌خواست بداند چه خبر است.

یکی از اعضای گروه گفت: «هیچ، فقط داشت می‌گذشت. همان جا ایستاده، اما فقط داشت می‌گذشت.»

همه گروه زیر خنده زدند. ورونیکا حالت طعنه آمیزی به خود گرفت، لبخند زد، برگشت و دور شد تا هیچ کس نتواند چشم‌های سرشار از ترسش را ببیند. بی این که نگران پوشیدن کت یا بالاپوشی باشد، راست به باغ رفت. پرستاری سعی کرد متقاعدش کند به داخل برگردد، اما پرستار دیگری آمد و در گوش او چیزی زمزمه کرد. بعد او را در آرامش، در سرما، تنها گذاشتند. دلیلی نداشت از سلامت فردی محکوم به مرگ، مراقبت کنند.

از دست خودش گیج، گرفته و آزرده بود. هرگز به خودش اجازه نداده بود تحریک شود؛ خیلی زود آموخته بود که هرگاه

موقعیت جدیدی خودنمایی می‌کرد، آدم باید خونسرد و دست نیافتنی باقی بماند. در هر حال، آن دیوانه‌ها می‌خواستند وادارش کنند احساس شرم، ترس، و خشم کند. هوس کند همه آن‌ها را بکشد، با واژه‌هایی که جرأت نداشت به زبان بیاورد، به آن‌ها توهین کند.

شاید فرصت‌ها یا درمان‌های دیگری که برای بیرون کشیدن او از درون اغما مورد استفاده قرار گرفته بودند، به زنی ضعیف و شکننده تبدیلیش کرده بودند که نمی‌توانست از خودش دفاع کند. او در دوران بلوغش با شرایطی بدتر از این روبه‌رو شده بود، و اما برای اولین بار، نتوانست جلو اشک‌هایش را بگیرد. می‌خواست به همان آدمی تبدیل شود که زمانی بود، کسی که می‌توانست با طعنه پاسخ بدهد، وانمود کند که این توهین‌ها ناراحتش نمی‌کند، چون بهتر از همه آن‌هاست. در آن گروه، کدام‌شان جرأت داشتند آرزوی مرگ بکنند؟ در میان آن‌ها، کدام‌شان می‌توانستند درباره زندگی به او پیام‌زنند، در حالی که پشت دیوارهای ویلت به دام افتاده بودند؟ ورونیکا هرگز نمی‌خواست به کمک یا هیچ چیز دیگرشان متکی بشود، حتی اگر مجبور بود پنج شش روز برای مردن صبر کند.

«یک روزش که گذشت. فقط چهار یا پنج روز دیگر

مانده.»

کمی قدم زد، گذاشت سرمای منجمدکننده به درون بدنش راه یابد و جریان خونس را که چنان تند بود، آرام کند. قلبش به شدت می‌تپید.

«صادق باشم، من این جایم. و روزهایم به شمارشی بند شده، و آن وقت به صحبت‌های آدم‌هایی اهمیت می‌دهم که پیش‌تر هرگز ندیده‌ام، آدم‌هایی که به زودی دیگر هرگز نخواهم دید. و با این وجود می‌رنجم و ناراحت می‌شوم، و می‌خواهم حمله و دفاع کنم. چرا وقتم را تلف کنم؟»

اما داشت اندک زمانی را که برایش مانده بود، بر سر جنگیدن برای به دست آوردن اندکی فضا در جامعه غریبی تلف می‌کرد. در جامعه غریبی که اگر آدم می‌خواهد دیگران قواعد خود را بر او تحمیل نکنند، باید از هر جنگی دست بکشد.

«نمی‌توانم باور کنم. هرگز این طوری نبوده‌ام. هرگز به خاطر مسایل احمقانه نمی‌جنگیدم.»

وسط باغ یخ‌زده ایستاد. دقیقاً به خاطر این که همه چیز را چنان احمقانه یافته بود، دیگر حاضر نشده بود آن‌چه را زندگی به‌طور طبیعی بر او تحمیل می‌کرد، بپذیرد. در دوران بلوغ، فکر می‌کرد هنوز برای انتخاب زود است؛ اکنون، در دوران جوانی،

متقاعد شده بود برای عوض شدن دیر است.

و تا آن هنگام، تمام نیرویش را صرف چه کرده بود؟ صرف اطمینان بخشیدن به خود، در این که زندگی اش درست همان طور که همیشه بوده، ادامه می یابد. از بسیاری از آرزوها دست کشیده بود تا والدینش همچنان او را مثل دوران کودکی اش دوست بدارند، هرچند می دانست عشق حقیقی به مرور زمان دگرگون می شود، رشد می کند و روش های تازه ای برای ابراز خود می یابد. یک روز، وقتی مادرش با چشم های اشک آلود به او گفت زندگی زناشویی اش به هم خورده، ورونیکا دنبال پدرش رفت؛ گریست، تهدید کرد، و سرانجام از او قول گرفت که خانه را ترک نکند، و هرگز بهای سنگینی را که والدینش مجبور بودند به خاطر این موضوع پردازند، تصور نمی کرد.

وقتی تصمیم گرفت کاری پیدا کند، پیشنهاد شغل و سوسه انگیز یک شرکت را که اخیراً در کشور تازه استقلال یافته اش تأسیس شده بود، رد کرد و شغلی را در کتابخانه عمومی انتخاب کرد. در جایی که درآمد چندانی نداشت، اما آدم در امان بود. هر روز سرکار می رفت، همیشه از همان جدول زمانی پیروی می کرد، همیشه مطمئن می شد تهدیدی برای مافوق هایش به شمار نمی رود. راضی بود، مبارزه نمی کرد و

برای همین رشد هم نمی کرد: تنها چیزی که می خواست، حقوقش در پایان ماه بود.

در صومعه اتاقی اجاره کرد، چون راهبه ها از تمام مستأجرهای خود می خواستند در ساعت مشخصی به آن جا برگردند، و بعد در را قفل می کردند: هرکس بیرون مانده بود، مجبور می شد در خیابان بخوابد. ورونیکا همیشه برای داشتن دوست پسر بهانه مناسبی داشت: می خواست شب را در اتاق یک هتل یا در بستری بیگانه به سر بیاورد.

وقتی به رؤیای ازدواج فرو می رفت، خود را در خانه کوچکی خارج از لیوبلیانا تصور می کرد، با مردی کاملاً متفاوت از پدرش، مردی که درآمد کافی برای حمایت از خانواده اش داشت، کسی که فقط از بودن او در خانه ای با اجاق روشن و نگریستن به کوه های پوشیده از برف راضی بود.

به خودش یاد داده بود به مردان میزان معینی لذت ببخشد، نه بیش تر و نه کم تر، تنها همان قدر که لازم بود. از دست هیچ کس خشمگین نمی شد، چون این کار به معنای ابراز واکنش بود، به معنای مبارزه با دشمن بود، و بعد باید با عواقب غیرقابل پیش بینی آن، مانند انتقام، روبه رو می شد.

وقتی تقریباً هرچه را که در زندگی می خواست به دست

آورد، به این نتیجه رسید که زندگی اش هیچ معنایی ندارد، چون هر روز مثل روزهای دیگر است. و تصمیم گرفت بمیرد.

ورونیکا به ساختمان برگشت و به طرف گروهی رفت که گوشه اتاق جمع شده بودند. با شور و هیجان صحبت می کردند، اما همین که به آن ها نزدیک شد، ساکت شدند.

ورونیکا راست به طرف پیرترین مرد رفت که به نظر می رسید رهبرشان باشد. پیش از این که کسی بتواند جلوش را بگیرد، سیلی آبداری به صورتش زد.

با صدای بلند پرسید: «نمی خواهی واکنش نشان بدهی؟» می خواست در اتاق همه صدایش را بشنوند: «نمی خواهی کاری بکنی؟»

مرد گفت: «نه». و دستش را روی صورتش گذاشت. رشته خون باریکی از بینی اش سرازیر شد: «مدت درازی مزاحم ما نیستی.»

ورونیکا سالن استراحت را ترک کرد و پیروزمند به سمت اتاقش رفت. کاری کرده بود که در زندگی اش هرگز نکرده بود.

از آن ماجرای گروهی که زدکا انجمن برادری می نامید، سه روز گذشت. ورونیکا از زدن آن سیلی پشیمان شد، نه به خاطر



این که از واکنش آن مرد می ترسید، بلکه به خاطر این که کار متفاوتی انجام داده بود. اگر مراقب نمی بود، ممکن بود متقاعد شود که زندگی ارزش زیستن را دارد، و این برایش رنج بی پایانی به همراه می آورد، چون به هر حال مجبور بود به زودی این دنیا را ترک کند.

تنها انتخاب او، پرهیز از همه چیز و همه کس بود، تا بتواند از همه نظر مثل گذشته باشد، تا از قواعد و مقررات ویلت پیروی کند. خودش را به مقررات تحمیلی بیمارستان عادت داد: صبح زود بیدار شدن، صبحانه خوردن، قدم زدن در باغ، ناهار خوردن، رفتن به سالن استراحت، دوباره در باغ قدم زدن، شام خوردن، تلویزیون تماشا کردن، و بعد خوابیدن.

پیش از این که ورونیکا به خواب برود، همیشه پرستاری با داروهایش به سراغش می آمد. تمام زن های دیگر قرص می خوردند، ورونیکا تنها کسی بود که داروی تزریقی دریافت می کرد. هرگز شکایت نمی کرد، فقط می خواست بداند چرا این قدر مسکن به او می دهند، چون مشکلی برای خوابیدن نداشت. توضیح می دادند که این دارو، مسکن نیست، فقط داروی قلبی است.

و به این ترتیب، با تسلیم شدن به آن مقررات، روزهایش در

بیمارستان یکنواخت شدند. وقتی روزها شبیه به هم باشند، زودتر می‌گذرند؛ از سه روز بعد، دیگر مجبور نبود دندان‌هایش را مسواک بزنند یا موهایش را شانه کند. ورونیکا متوجه شد قلبش به سرعت ضعیف می‌شود: به سادگی از نفس می‌افتاد، درد در سینه‌اش می‌پیچید، دیگر اشتها نداشت، و کم‌ترین تلاش باعث سرگیجه‌اش می‌شد.

پس از آن بر خورد با انجمن برادری، گاهی فکر می‌کرد: «اگر حق انتخاب داشتم، اگر زودتر می‌فهمیدم علت این که روزهای من همه شبیه به همدان است که خودم آن‌ها را این طور می‌خواستم، شاید...»

اما پاسخش همیشه یکی بود: «هیچ شایدهی وجود ندارد؛ چون حق انتخابی وجود ندارد». و آرامش درونی‌اش باز می‌گشت، چون همه چیز از پیش تعیین شده بود. در این دوره، رابطه‌ای با زِدکا برقرار کرد (نه یک دوستی، چون دوستی نیازمند گذراندن زمان درازی در کنار هم است، و این امکان نداشت). عادت داشتند با هم ورق بازی کنند - که به گذشت سریع زمان کمک می‌کرد - و گاهی در سکوت باغ، با هم قدم می‌زدند.

یک روز صبح، بلافاصله پس از صبحانه، همه طبق مقررات بیرون رفتند تا آفتاب بگیرند. پرستاری از زِدکا خواست به بخش برگردد، چون روز درمانش بود. ورونیکا که داشت با او صبحانه می‌خورد، این درخواست را شنید.

- «چه جور درمانی است؟»

- «یک درمان قدیمی متعلق به دهه ۶۰ است، اما دکتر معتقد است که ممکن است بهبودی‌ام را تسریع کند. می‌خواهی بیایی و تماشا کنی؟»

- «تو گفتی افسرده‌ای. مگر خوردن داروها برای جایگزینی

آن ماده شیمیایی که نداری کافی نیست؟»

زِدکا اصرار کرد: «می‌خواهی تماشا کنی؟»

ورونیکا فکر کرد که بدین صورت، از قواعد معمول سرپیچی می‌کند. چیزهای جدیدی کشف می‌کرد، در حالی که نیازی به آموختن چیز تازه‌ای نداشت... تنها به بردباری نیاز داشت. اما کنجکاوی‌اش بر او غلبه کرد و سرش را تکان داد.

پرستار گفت: «می‌دانی، این یک نمایش نیست.»

- «ورونیکا قرار است بمیرد. هیچ چیزی ندیده. اجازه بدهید

با ما بیاید.»



آن را در ورید پای راست زدکا فرو کرد.

- «این اتفاقی است که قرار است بیفتد. به یک حالت اغمای القا شده فرو می‌رود. اگر چشم‌هایش بی‌فروغ شد، نترس، و انتظار نداشته باش هنگامی که تحت تأثیر این داروست، تو را بشناسد.»

- «این وحشتناک است، غیر انسانی است. آدم‌ها سعی می‌کنند از اغما بیرون بیایند، نه این که به اغما فرو بروند.»

پرستار پاسخ داد: «آدم‌ها سعی می‌کنند زنده بمانند، نه این که خودشان را بکشند.» اما ورونیکا جمله او را نشنیده گرفت.

- «و حالت اغما به ارگان‌های بدن اجازه استراحت می‌دهد؛ کارکردهای آن به شدت کاهش می‌یابد و هر تنش موجودی ناپدید می‌شود.»

همان طور که صحبت می‌کرد، مایع را تزریق می‌کرد، و چشم‌های زدکا داشت تیره می‌شد.

ورونیکا به او می‌گفت: «نگران نباش. کاملاً طبیعی هستی، داستانی که درباره آن پادشاه برایم گفتی...»

- «وقت را تلف نکن. دیگر نمی‌تواند صدایت را بشنود.»
زنی که بر روی تخت بود، همان که چند دقیقه پیش چنان شاداب و سرزنده بود، اکنون چشم‌های خود را بر نقطه‌ای در

ورونیکا زدکا را تماشا کرد که لبخند زنان، به تخت بسته می‌شد. زدکا به پرستار مرد گفت: «برایش بگو چه خبر است. وگرنه می‌ترسد.»

پرستار برگشت و سرنگش را به ورونیکا نشان داد. خوشش می‌آمد با او مثل یک پزشک رفتار کنند، همچون پزشک جوانی روش صحیح و درمان مناسب را توضیح داد.

بالحنی جدی و فنی گفت: «این سرنگ حاوی مقداری انسولین است. از انسولین برای مبارزه با افزایش قند خون در بیماران دیابتی استفاده می‌شود. با این حال، اگر دوز آن بیش‌تر از حد معمول باشد، کاهش بیش از حد قند خون سبب بروز حالت اغما می‌شود.»

به آرامی به سرنگ ضربه زد و هوای آن را تخلیه کرد. سپس

دور دست دوخته، و از گوشه دهانش کفی بیرون زده بود.

ورونیکا بر سر پرستار فریاد زد: «چه کارش کردید؟»

«فقط وظیفه‌ام را انجام دادم.»

ورونیکا زدکا را صدا زد، فریاد کشید، تهدید کرد که به سراغ

پلیس، مطبوعات، سازمان‌های حقوق بشر می‌رود.

«آرام باش. ممکن است در بیمارستان روانی باشی، اما

هنوز هم باید از مقررات خاصی پیروی کنی.»

ورونیکا دید که مرد بسیار جدی است و ترسید. اما از آن جا

که چیزی برای از دست دادن نداشت، همچنان فریاد زد.

زدکا از آن جا که بود، می‌توانست بخش و تخت‌ها را ببیند. تمام تخت‌ها به جز یکی که خودش به آن بسته شده بود، خالی بود. و کنار تخت، دختری ایستاده بود و با وحشت به او می‌نگریست. آن دختر نمی‌دانست زنی که روی تخت خوابیده، هنوز زنده است و تمامی ساختارهای زیست‌شناختی‌اش خوب عمل می‌کنند، اما روحش دارد پرواز می‌کند، تقریباً تا سقف بالا رفته، و گونه‌ای حس آرامش ژرف را تجربه می‌کند.

زدکا داشت یک سفر اثیری را پشت سر می‌گذاشت، چیزی که در نخستین تجربه‌اش از شوک انسولینی، باعث شگفتی‌اش شده بود. این تجربه را برای هیچ‌کس نگفته بود، آن جا، او تنها کسی بود که به خاطر افسردگی تحت درمان بود، و امیدوار بود پس از بهبودی وضعیتش، آن جا را برای همیشه ترک کند. اگر به

دیگران می گفت بدنش را ترک کرده، فکر می کردند دیوانه تر از هنگام ورودش به ویلت شده. در هر حال، همین که به بدنش بازگشت، مطالعه هر دو موضوع را شروع کرد: شوک انسولین و آن احساس غریب شناوری در فضا.

درباره آن شیوه درمان چیز زیادی نوشته بودند. نخستین بار حدود سال ۱۹۳۰ از آن استفاده شده بود، اما پس از آن، به خاطر احتمال آسیب های غیر قابل برگشت به بیمار، به طور کامل کنار گذاشته شده بود. در یکی از جلسات، در کالبد اثری خود، دفتر دکتر ایگور^۱ را دیده بود، درست در همان لحظه ای که داشت در مورد همین موضوع با یکی از مالکان بیمارستان بحث می کرد.

دکتر ایگور داشت می گفت: «این یک جنایت است.» مرد دیگر پاسخ داد: «بله، اما ارزان و سریع است! به هر حال، کی به حقوق دیوانگان علاقه دارد؟ هیچ کس شکایت نمی کند.» پزشک ها هنوز هم این روش را، به عنوان درمان سریع افسردگی در نظر می گرفتند. زدکا به دنبال هر چیزی که درباره شوک انسولینی نوشته شده بود، می گشت و قرض می گرفت، به ویژه گزارش های دست اول بیمارانی را که این شوک را تجربه

کرده بودند. داستان همیشه از یک قرار بود: وحشت و باز هم وحشت، حتی یک نفر از آن ها حالتی را تجربه نکرده بود که زدکا در آن لحظات، در درون آن زندگی می کرد.

زدکا به این نتیجه رسید - و کاملاً حق داشت - که هیچ ارتباطی بین انسولین و احساس جدا شدن هوشیاری اش از بدنش وجود ندارد. کاملاً برعکس، علت استفاده از این نوع درمان، کاستن از ظرفیت ذهنی بیمار بود.

بعد درباره وجود روح تحقیق کرد. چند کتاب درباره علوم غریبه خواند، و سپس یک روز، تصادفاً به مجموعه معارف گسترده ای برخورد که دقیقاً تجربه او را توصیف می کردند: نام این تجربه، «سفر اثری»^۲ بود و افراد زیادی آن تجربه را پشت سر گذاشته بودند. برخی صرفاً احساس شان را تشریح می کردند، دیگران شیوه های برانگیختن این حالت را آموزش می دادند. اینک زدکا آن شیوه ها را عمیقاً می دانست و هر شب از آن ها استفاده می کرد تا به هر کجا که دلش می خواست برود.

توصیف های موجود از آن تجربه ها و الهام ها متفاوت بود، اما همه در یک چیز اشتراک داشتند: صدای غریب و آزارنده ای

که پیش از جدا شدن جسم از روح شنیده می‌شد، سپس یک شوک، کاهش سریع هوشیاری، و بعد آرامش و لذت شناوری در هوا، در حالی که روح با ریسمانی سیمین به بدن متصل می‌ماند، طنابی که می‌شد آن را تا بی‌نهایت کشید، هرچند افسانه‌هایی بودند (البته در کتاب‌ها) که می‌گفتند اگر شخص اجازه بدهد این ریسمان سیمین پاره شود، می‌میرد.

با این حال، تجربه‌اش نشان داد که می‌تواند تا هر جا می‌خواهد برود، و ریسمان هرگز پاره نمی‌شد. اما کتاب‌ها عموماً در آموزش بیش‌تر جزئیات سفرهای اثیری بسیار مفید بودند. به‌طور مثال، آموخته بود که وقتی می‌خواهد از مکانی به مکان دیگر برود، باید بر فراز کردن خود به درون فضا تمرکز کند، و تصور کند که دقیقاً کجا می‌خواهد برود. بر خلاف روش‌های سیر هواپیما - که از یک مکان برمی‌خیزد و فاصله لازم را برای رسیدن به مکان دیگر طی می‌کند - یک سفر اثیری از راه تونل‌های اسرارآمیزی انجام می‌گرفت. آدم خود را در مکانی تصور می‌کرد، با سرعت خوفناکی وارد تونل مناسب می‌شد؛ و آن مکان ظاهر می‌شد.

با استفاده از همین کتاب‌ها، ترس خود را از موجودات ساکن در فضا از دست داد. امروز هیچ‌کس در بخش نبود، اما نخستین

باری که بدنش را ترک کرد، افراد بسیاری را دیده بود که او را تماشا می‌کردند و از شگفت‌زدگی او سرگرم شده بودند.

نخستین تصورش این بود که این‌ها ارواح مردگان‌اند، ارواحی که بیمارستان را تسخیر کرده‌اند. سپس، با کمک کتاب‌ها و تجربه‌های شخصی، فهمید هرچند معدود ارواح مرده‌ای نیز در آن اطراف سرگردان هستند، اما در میان آن‌ها افرادی هم هستند که مثل خودش زنده‌اند، که یا به شیوه‌های ترک‌گالدهای خود دست یافته‌اند، و یا حتی از آن‌چه بر سرشان می‌گذشت خبر نداشتند، چون در جای دیگری از جهان، ژرف در خواب بودند و در همان حال، روح‌شان آزادانه در خارج پرسه می‌زد.

امروز - آگاه از این که این آخرین سفر اثیری‌اش در اثر آقای انسولین است (اخيراً به دفتر دکتر ایگور رفته بود و شنیده بود که می‌تواند او را مرخص کند) - تصمیم گرفت در ویلت بماند. از لحظه‌ای که از دروازه اصلی خارج می‌شد، دیگر هرگز نمی‌توانست برگردد، حتی به شکل روح، و می‌خواست با آن وداع کند.

وداع. این دشوارترین بخش بود: کسی که یک بار در بیمارستان روانی بوده، به آزادی‌ای که در جهان جنون وجود دارد، خو می‌کند و به آن معتاد می‌شود. آدم دیگر لازم نیست

مسئولیتی بپذیرد، برای به دست آوردن نان روزانه‌اش بجنگد. از وظایف تکراری این دنیا آزار ببیند. آدم می‌تواند ساعت‌ها وقتش را صرف تماشای یک عکس و یا سر دادن صداهای احمقانه کند. همه چیز تحمل می‌شود، چون در هر حال، این شخص از نظر ذهنی بیمار است. همان طور که خودش گاهی مشاهده کرده بود، بیش‌تر ساکنان آن جا، همین که وارد بیمارستان می‌شدند، بهبودی قابل توجهی از خود نشان می‌دادند: دیگر مجبور نبودند علایم بیماری خود را پنهان کنند، و فضای خانوادگی آن جا، کمک‌شان می‌کرد تا روان‌نژندی یا روان‌پریشی خود را بپذیرند.

در آغاز، زدکا شیفته و یلت شده بود و حتی به این فکر افتاد که پس از درمان، عضو انجمن برادری شود. اما فهمید اگر عاقل باشد، می‌تواند خارج از آن جا هم، کنار رویارویی با مشکلات زندگی روزمره، هرکاری که دوست دارد بکند. همان طور که کسی گفته بود، تنها لازم بود این دیوانگی را تحت اختیار خود بگیرد. آدم می‌توانست مانند هر موجود انسانی عادی دیگر، گریه کند، نگران یا خشمگین شود، اما تا آن هنگام که بالاتر از همه، روحش با صدای بلند به تمامی آن شرایط تیغ تیغی برخورد. به زودی به خانه بر می‌گشت، پیش فرزندان و شوهرش، و

این بخش زندگی‌اش نیز جذابیت‌های خاص خودش را داشت. البته پیدا کردن کار مشکل بود؛ در هر حال، در شهر کوچکی مثل لیوبلیانا، اخبار به سرعت پخش می‌شوند، و اشخاص بسیاری، همین حالا هم از بستری شدنش در ویلت خبر داشتند. اما شوهرش پول کافی برای نگهداری از خانواده به دست می‌آورد، و زدکا می‌توانست از وقت آزادش برای ادامه سفرهای اثیری‌اش استفاده کند، آن هم بدون تأثیر خطرناک انسولین. تنها یک چیز بود که دیگر نمی‌خواست تجربه کند، همان که او را به ویلت کشانده بود.

افسردگی.

به گفته پزشک‌ها، ماده تازه کشف شده‌ای به نام سروتونین^۱، یکی از ترکیب‌های مسئول احساسات آدمی است. کاهش این ماده، به ظرفیت انسان برای تمرکز بر کار، خوابیدن، خوردن و لذت بردن از خوشی‌های زندگی لطمه می‌زند. وقتی سروتونین مطلقاً وجود نداشته باشد، شخص دچار نومیدی، بدبینی، احساس یهودگی، خستگی بیش از حد، اضطراب و اختلال در تصمیم‌گیری می‌شود و سرانجام به درون تاریکی ابدی فرو

serotonin -۱

می‌رود، که به بی تفاوتی مطلق و یا خودکشی منجر می‌شود. پزشک‌هایی که محافظه کارتر بودند: می‌گفتند هر تغییر مهم در زندگی، می‌تواند سبب شروع افسردگی شود: مهاجرت به یک کشور دیگر، از دست دادن یک عزیز، طلاق، افزایش توقعات کاری یا خانوادگی. بعضی مطالعات جدید بر مبنای تعداد بستری‌های زمستانی و تابستانی، به کمبود نور خورشید به عنوان یکی از علل افسردگی اشاره می‌کردند. در هر حال دلیل بیماری زدکا، ساده‌تر از آن بود که فکر می‌کردند: مردی پنهان در گذشته‌اش، و یا خیالات او از مردی که مدت‌ها پیش، او را می‌شناخت.

خیلی احمقانه بود. فرو رفتن در افسردگی و جنون، فقط به خاطر مردی که حتی جا و مکان کنونی‌اش را نمی‌دانست. اما در جوانی، نومیدانه عاشق این مرد شده بود. زدکا همچون هر دختر جوان عادی دیگری، نیازمند تجربه عشق ناممکن بود.

در هر حال، بر خلاف دوستانش که تنها رویای عشق ناممکن را می‌دیدند، زدکا تصمیم گرفته بود فراتر برود؛ کوشیده بود به این رویا جامه عمل بپوشاند. مرد در آن سوی اقیانوس زندگی می‌کرد، و زدکا همه چیز را فروخت تا برود و به او ملحق شود. مرد ازدواج کرده بود، اما زدکا نقش خود را به عنوان یک

معشوقه پذیرفت، و به صورت پنهانی نقشه می‌کشید تا او را شوهر خود کند. مرد به ندرت وقت کافی برای خودش داشت، اما زدکا حاضر شد روزها و شب‌ها را در اتاقی در یک هتل ارزان قیمت بگذراند و انتظار تلفن‌های نادر او را بکشد.

علی‌رغم تصمیمش برای کنار گذاشتن همه چیز به نام عشق، این رابطه حاصلی نداد. مرد هرگز به صراحت چیزی نگفت، اما یک روز، زدکا فهمید از این پس دیگر مزاحم است و به اسلوونی برگشت.

تا چند ماه بعد، به ندرت غذا می‌خورد. هر تانیه‌ای را که با هم سپری کرده بودند، به یاد می‌آورد. بارها و بارها لحظات لذت مشترکشان را مرور می‌کرد، و سعی می‌کرد به موضوعی فکر کند که می‌توانست به او امیدی بر آینده این رابطه ببخشد. دوستانش نگران حال او بودند، اما چیزی در قلبش می‌گفت این فقط یک مرحله گذراست. رشد شخصی بهای خودش را دارد، و زدکا داشت بدون هیچ شکایتی این بها را می‌پرداخت. و چنین شد: یک روز صبح با تمایل ژرفی به زندگی از خواب بیدار شد. برای نخستین بار پس از مدت‌ها، با لذت غذا خورد و بعد از خانه بیرون رفت و شغلی پیدا کرد. نه تنها کار پیدا کرد، بلکه توجه یک مرد جوان و جذاب و باهوش را هم به خود جلب کرد که

زنان زیادی به دنبالش بودند. یک سال بعد، با او ازدواج کرد. زدکا هم خصوصیت و هم تشویق‌های دوستانش را تحریک می‌کرد. دو نفری برای زندگی، به خانه راحتی رفتند که باغی داشت و مشرف به رودخانه‌ای بود که از میان لیوبلیانا می‌گذرد. بچه‌دار شدند و تابستان‌ها به اتریش یا ایتالیا سفر می‌کردند. وقتی اسلوونی تصمیم گرفت از یوگوسلاوی جدا شود، شوهرش به ارتش فرا خوانده شد. زدکا صرب بود - یعنی دشمن - و زندگی‌اش در آستانه فروپاشی می‌نمود. در ده روز جنگی که پیش آمد، هنگامی که لشکرها برای جنگ آماده می‌شدند و هیچ‌کس نمی‌دانست نتیجه اعلام استقلال اسلوونی چه خواهد شد و چه قدر خون به خاطر آن بر زمین خواهد ریخت، زدکا فهمید چه قدر شوهرش را دوست دارد. نزد قدیسان و فرشتگان همه گونه نذری کرد تا شوهرش به خانه برگردد. و چنین هم شد. شوهرش برگشت، بچه‌ها توانستند به مدرسه‌هایی بروند که در آن‌ها، زبان اسلوونی تدریس می‌شد، و خطر جنگ به جمهوری همسایه، کرواسی منتقل شد. سه سال گذشت. جنگ یوگوسلاوی با کرواسی به بوسنی منتقل شد، و اخبار همه از قتل عام‌هایی می‌گفتند که صرب‌ها می‌کردند. زدکا فکر کرد زدن برچسب جنایتکار به یک ملت، به

خاطر حماقت تعدادی دیوانه ناعادلانه است. زندگی‌اش معنایی یافت که هرگز انتظارش را نداشت: با غرور و شهامت از مردمش دفاع می‌کرد، در روزنامه‌ها مقاله می‌نوشت، در تلویزیون ظاهر می‌شد، کنفرانس تشکیل می‌داد. تمام تلاش‌هایش بی‌حاصل بود، و حتی امروز، خارجی‌ان هنوز معتقدند که تمام صرب‌ها مسؤول آن قساوت‌ها هستند. اما زدکا می‌دانست وظیفه‌اش را انجام داده، و نمی‌توانست برادران و خواهرانش را در چنان شرایط دشواری ترک کند. می‌توانست روی کمک شوهر اسلوونی‌اش، کمک فرزندان‌ش، و کمک افرادی که تحت تأثیر ماشین‌های تبلیغاتی هر دو طرف قرار نگرفته بودند، حساب کند. یک روز عصر، از کنار مجسمه پرسرن، شاعر بزرگ اسلوونیایی می‌گذشت، و زندگی او، غرق در اندیشه‌اش کرد. پرسرن در سی و چهار سالگی، روزی به کلیسایی رفت، در آن جا دختر نوجوانی به نام جولیا پریمیک^۱ را دید و سخت عاشقش شد. همچون خنیاگران باستانی، آغاز به نوشتن شعرهایش برای او کرد، به امید آن که روزی با او ازدواج کند. معلوم شد جولیا دختر یک خانواده طبقه متوسط رو به بالا

است، و پس از آن برخورد اتفاقی در کلیسا، پرسرن دیگر هرگز نتوانست به او نزدیک شود. اما آن ملاقات، ناب‌ترین اشعار او را خلق کرد و گرداگرد نامش، افسانه‌ای عظیم ساخت. در میدان مرکزی کوچک لیوبلیانا، مجسمه این شاعر، ثابت به چیزی خیره شده. اگر مسیر نگاهش را دنبال کنید، در آن سوی میدان، چهره زنی را می‌بینید که بر روی دیوار سنگی خانه‌ای حکاکی شده. جولیا در همان خانه زندگی می‌کرد. حتی پس از مرگ هم، پرسرن تا ابد به عشق غیر ممکن خود چشم خواهد دوخت. اما اگر کمی جدی‌تر مبارزه می‌کرد چه؟

قلب زدکا به شدت به تپش افتاد. شاید این دلهره نشانه حادثه بدی بود، شاید بلایی بر سر یکی از بچه‌هایش آمده بود. شتابان به خانه برگشت و دید بچه‌ها مشغول تماشای تلویزیون و خوردن ذرت بو داده هستند.

در هر حال، اندوه‌گذاری نبود. زدکا دراز کشید و نزدیک دوازده ساعت خوابید، و بعد هم که بیدار شد، دلش نمی‌خواست از جایش برخیزد. داستان پرسرن تصویر نخستین عشق خودش را زنده کرد، کسی که دیگر هرگز خبری از او نشنیده بود.

و زدکا از خودش پرسید: آیا سخت جنگیدم؟ آیا درست



بود به جای خواستن همه چیز همان طور که می‌خواستیم، نقش خودم را به عنوان یک معشوقه بپذیرم؟ آیا با همان نیرویی که برای ملت‌م جنگیدم، برای نخستین عشقم هم جنگیدم؟ زدکا خودش را متقاعد می‌کرد که به حد کافی جنگیده، اما اندوهش سپری نمی‌شد. چیزی که زمانی برای او بهشتی می‌نمود - خانه کنار رودخانه، شوهری که دوستش داشت، فرزندان‌ی که در برابر تلویزیون می‌نشستند و ذرت بو داده می‌خوردند - آرام آرام برایش به دوزخی تبدیل شد.

امروز، پس از چندین سفر اثیری و چندین ملاقات با موجودات متعالی‌تر، می‌دانست همه این‌ها بی‌معناست. او از عشق غیر ممکن خود بهانه‌ای ساخته بود، دستاویزی برای شکستن پیوندهایش با زندگی کنونی‌اش، بسیار متفاوت با زندگی‌ای که انتظارش را داشت.

اما دوازده ماه پیش، شرایط بسیار فرق می‌کرد: خشمگینانه شروع به جست و جوی آن معشوق دوردست کرد، پول هنگفتی را خرج تلفن‌های خارج از کشور کرد، اما آن مرد دیگر در شهر سابقش زندگی نمی‌کرد و یافتنش غیر ممکن بود. مدام با پست سریع‌السر نامه می‌فرستاد که همه بر می‌گشتند. به تمام دوستانش زنگ زد، اما هیچ کس خبر نداشت چه بر سر او آمده.

شوهرش کاملاً از آن چه می‌گذشت بی‌خبر بود، و همین زدکا را خشمگین می‌کرد، چون شوهرش دست کم می‌توانست به چیزی مشکوک شود، هیاهویی، شکایتی کند، تهدیدش کند که او را به خیابان می‌اندازد. سرانجام متقاعد شد که شوهرش به متصدیان تلفن خارج از کشور، نامه‌رسان‌ها، و تمام دوستانش رشوه داده که خود را بی‌تفاوت نشان بدهند. جواهرات عروسی‌اش را فروخت و یک بلیت هواپیما به مقصد آن سوی اقیانوس گرفت، تا این که یک نفر او را متقاعد کرد که آمریکا مکان بسیار بزرگی است و اگر آدم نداند دنبال چه می‌گردد، رفتن به آن جایی حاصل است.

یک روز بعد از ظهر دراز کشید. تا آن زمان، چنان به خاطر عشقش رنج نکشیده بود، حتی هنگامی که به زندگی روزمره هولناک لیوبلیانا برگشته بود. آن شب و دو روز بعد را در اتاقش گذراند. روز سوم، شوهرش - چنان مهربان، چنان نگران او - پزشکی را خبر کرد. آیا نمی‌دانست که زدکا می‌کوشد با آن یکی مرد تماس بگیرد، بی‌عفتی کند، زندگی‌اش را به عنوان یک همسر محترم، با زندگی به عنوان معشوقه یک نفر دیگر عوض کند؟ لیوبلیانا، خانه، و فرزندانش را برای همیشه ترک گوید؟ پزشکی از راه رسید. زدکا دچار حالت هیستریک شد و در را

قتل کرد. و تنها وقتی بازش کرد که دکتر رفته بود. یک هفته بعد، دیگر توان کافی برای خروج از بستر نداشت و حتی در تختش اجابت مزاج می‌کرد. دیگر فکر نمی‌کرد، مغزش را خاطره‌های تکه تکه مردی تسخیر کرده بود که به باور خودش، او هم داشت نومیدانه دنبال زدکا می‌گشت.

شوهرش که به گونه خشم‌آوری مهربان بود، ملحفه‌ها را عوض می‌کرد، موهایش را شانه می‌زد، و می‌گفت همه چیز باز روبه‌راه می‌شود. بچه‌هایش. یگر به اتاقش نمی‌آمدند؛ چون یک بار بی‌هیچ دلیلی به صورت یکی از بچه‌ها سیلی زد، بعد به پایش افتاد، پایش را بوسید، طلب بخشش کرد، و برای نشان دادن اندوه و پشیمانی‌اش، لباس خوابش را از هم درید.

یک هفته تمام، تمام غذاهایی را که به او می‌دادند، تفت کرد، چند بار از واقعیت دور شد و دوباره برگشت، سراسر شب بیدار می‌ماند و سراسر روز می‌خوابید. و پس از یک هفته، دو مرد بدون در زدن وارد اتاقش شدند. یکی از آن‌ها او را گرفت و دیگری دارویی به او تزریق کرد، و بعد در ویلت به هوش آمد. شنید که دکتر به شوهرش گفت: «افسردگی، گاهی در اثر پیش پا افتاده‌ترین چیزها برانگیخته می‌شود، به‌طور مثال در اثر فقدان یک ماده شیمیایی به نام سروتونین در بدن.»

«حالت خوب است؟»

«بله، حالم خوب است، خوشبختانه توانسته‌ام از این درمان خطرناک جان سالم به در ببرم، اما این بار آخر بود.»

«از کجا می‌دانی؟ در این جا هیچ احترامی به خواسته‌های بیماران نمی‌گذارند.»

زدکا می‌دانست، چون در سفر اثیری‌اش، به دفتر دکتر ایگور رفته بود.

«نمی‌توانم توضیح بدهم چرا. فقط می‌دانم. اولین سؤالی را که از تو پرسیدم، به یاد داری؟»

«بله، از من پرسیدی که آیا می‌دانم دیوانگی یعنی چه؟»

«دقیقاً. این بار قصد ندارم برایت داستان بگویم. دیوانگی، ناتوانی در برقرار کردن ارتباط با عقاید است. درست مثل این است که در کشور بیگانه‌ای باشی. می‌توانی همه چیز را ببینی و تمام حوادث اطرافت را بفهمی، اما نمی‌توانی توضیح بدهی که می‌خواهی چه بدانی و نمی‌توان به تو کمک کرد، چون زبان آن جا را نمی‌دانی.»

«همه ما این احساس را تجربه کرده‌ایم.»

«و همه ما، به شکلی، دیوانه‌ایم.»

زدکا از زیر سقف بخش، پرستار را دید که سرنگ به دست نزدیک می‌شد. دختر همچنان آن جا ایستاده بود و هراسان از نگاه خالی زدکا، سعی می‌کرد با بدن او صحبت کند. زدکا لحظه‌ای فکر کرد همه چیز را برای او توضیح بدهد، اما بعد نظرش را تغییر داد؛ آدم‌ها هیچ چیز را با شنیدنش نمی‌آموزند، باید خودشان آن را کشف کنند.

پرستار سوزن را در بازوی زدکا فرو کرد و قند را در خونسش تزریق کرد. انگار توسط دستی نیرومند کشیده شده باشد، روحش از سقف جدا شد، درون یک تونل تاریک فرو رفت و به بدنش بازگشت.

«سلام، ورونیکا.»

دختر وحشت‌زده می‌نمود.



پایان ناپذیری کتاب می خواند، از آرزویش جدا شده بود. از آن گذشته، هیچ کس در آن ساعت شب پیانو نمی نواخت، ممکن بود تمام همسایه ها را از خواب بیدار کند.

ورونیکا خندید. مقصود از همسایه ها، همان بخش های پر از آدم های دیوانه بود. و آن آدم های دیوانه، به نوبه خود از داروهایی انباشته شده بودند که آن ها را به خواب می برد.

با این حال، احساس سلامتیش ادامه یافت. از جایش برخاست و به کنار تخت زدکا رفت، اما او نیز ژرف در خواب بود. شاید داشت از تجربه هولناکی که از سرگذرانده بود، بهبود می یافت.

پرستار گفت: «به تختت برگرد. دخترهای خوب باید خواب فرشته ها یا عاشق ها را ببینند.»

«با من مثل یک بچه رفتار نکن. من یک زن دیوانه رام نیستم که از همه چیز می ترسد. من پرهیاهو و هیستریکم، من حتی به زندگی خودم احترام نمی گذارم، چه رسد به زندگی دیگران. در هر حال، امروز بد حالی دارم. به ماه نگاه کرده ام و باید با یک نفر صحبت کنم.»

پرستار، شگفت زده از واکنش او، نگاهش کرد.

ورونیکا پرسید: «از من می ترسی؟ تا دو روز دیگر من

بیرون پنجره میله دار، آسمان پر از ستاره بود، و ماه، در نخستین ربع خود، از پشت کوه ها بالا می آمد. شاعران ماه کامل را دوست داشتند، هزاران شعر درباره اش می گفتند، اما ورونیکا ماه نو را بیش تر از همه دوست داشت، چون هنوز جا داشت که رشد کند، گسترش یابد، و پیش از آغاز افول ناگزیرش، سراسر سطحش را سرشار از نور کند.

هوس کرد به طرف پیانوی سالن استراحت برود و آن شب را، با سونات عاشقانه ای که در مدرسه آموخته بود، جشن بگیرد. با نگاه کردن به آسمان، احساس سلامت غیر قابل وصفی یافت، انگار ذات لایتناهی کیهان، ابدیت خود ورونیکا را بر او آشکار کرده بود. در هر حال، با دری فولادی و زنی که همواره به طور

مرددم، چه دارم که از دست بدهم؟»

- «عزیزم، چرا نمی‌روی قدمی بزنی و بگذاری کتابم را تمام کنم؟»

- «چون این جا زندان است و این هم زندانبان است که وانمود می‌کند کتاب می‌خواند، فقط برای این که به دیگران نشان بدهد یک زن با فرهنگ است. اما حقیقت این است که هر حرکت داخل بخش را زیر نظر دارد، و مثل یک گنج از کلیدهای در نگهداری می‌کند. بی‌تردید همه این‌ها به خاطر مقررات است و او هم باید اطاعت کند، چون در این صورت می‌تواند قدرتی را از خود نشان بدهد که در زندگی روزمره‌اش، در کنار شوهر و فرزندان ندارد.»

ورونیکا، بی‌آن که بداند چرا، داشت می‌لرزید.

پرستار گفت: «کلید؟ در همیشه باز است. تو که فکر نمی‌کنی من حاضر در کنار این همه بیمار روانی این جا حبس بشوم، مگر نه؟»

منظورش چیست که در باز است؟ چند روز پیش می‌خواستم از این جا بیرون بروم: و همین زن همراه با من به دستشویی آمد. چه می‌گوید؟

پرستار گفت: «مرا زیاد جدی نگیر. حقیقت این است که ما

در این جا به امنیت زیادی احتیاج نداریم، چون کلی داروی مسکن بذل و بخشش می‌کنیم. داری می‌لرزی، سردت است؟» - «نمی‌دانم. فکر می‌کنم از قلمب باشد.»

- «اگر مایل باشی، می‌توانی بروی قدم بزنی.»

- «چیزی که واقعاً دوست دارم، نواختن پیانو است.»

- «سالن استراحت کاملاً از این جا جدا است. بنابراین پیانو

زدن تو کسی را اذیت نمی‌کند. هر کار دوست داری بکن.»

لرزش ورونیکا به حق هقی آهسته، محجوب و سرکوب شده تبدیل شد. زانو زد، سرش را بر دامن زن گذاشت و گریست و گریست.

پرستار کتاب را کنار گذاشت و موهای ورونیکا را نوازش کرد. گذاشت موج اندوه و اشک، راه طبیعی خود را طی کند.

نزدیک به نیم ساعت همان جا نشستند، یکی می‌گریست و دیگری تسلی می‌داد، هر چند هیچ کدام نمی‌دانستند چرا.

سرانجام گریه تمام شد. پرستار به او کمک کرد برخیزد، بازویش را گرفت و او را به سمت در برد.

- «من دختری به سن و سال تو دارم. اول که پوشیده از سرم و

لوله در بخش بستری شدی، حیران ماندم که چرا یک دختر

جوان و زیبا، با زندگی درازی در پیش رو، می‌خواهد خودش را

بکشد. بعد همه جور شایعه‌ای پخش شد: درباره‌نامه‌ای که به جا گذاشته بودی، که هرگز فکر نمی‌کنم انگیزه واقعی تو بوده باشد، و این که به خاطر یک بیماری قلبی درمان‌ناپذیر، میلی به زندگی نداشته‌ای. نمی‌توانستم تصویر دختر خودم را از سرم بیرون کنم: اگر او هم تصمیم می‌گرفت به چنین کاری دست بزند چه می‌شد؟ چرا بعضی از مردم سعی می‌کنند بر خلاف نظم طبیعی مبارزه برای بقا به هر قیمتی، عمل کنند؟»

ورونیکا گفت: «برای همین گریه می‌کردم. وقتی فرصت‌ها را خوردم، می‌خواستم کسی را بکشم که از او متنفر بودم. نمی‌دانستم ورونیکا‌های دیگری در درونم زنده هستند، ورونیکا‌هایی که می‌توانستم دوستشان بدارم.»

- «چی باعث می‌شود که آدم از خودش متنفر بشود؟»

- «شاید ترسو بودن. یا ترس همیشگی از عمل اشتباه، از انجام ندادن کاری که دیگران انتظارش را دارند. چند لحظه پیش شاد بودم، یادم رفته بود که محکوم به مرگم؛ بعد، وقتی یادم آمد چه وضعی دارم، ترسیدم.»

زن در را گشود و ورونیکا بیرون رفت.

چه‌طور توانست این را از من پیرسد؟ چه می‌خواهد؟ می‌خواهد

بداند چرا گریه می‌کردم؟ نمی‌فهمد من یک آدم کاملاً طبیعی‌ام؟ با آرزوها و ترس‌های هر انسان دیگری؟ و این که چنین پرسشی، حالا که خیلی دیر شده، می‌تواند من را به درون گودال هراس بیندازد؟

همان طور که در راهروهایی پیش می‌رفت که با همان چراغ‌های ضعیف بخش‌ها روشن شده بودند، فهمید که خیلی دیر شده: دیگر نمی‌توانست از جلو وحشتش را بگیرد.

- «باید خودم را نگه دارم. من از آن نوع آدم‌هایی‌ام که به هر تصمیم خود پایبند می‌مانند، آدم‌هایی که همیشه عواقب مسایل را می‌بینند.»

درست است که در زندگی، عواقب مسایل بسیاری را تا غایت خود دیده بود، اما تنها مسایل بی‌اهمیت، مانند طول دادن بحثی که به سادگی می‌توانست با یک عذرخواهی پایان بپذیرد، و یا تلفن نزدن به مردی که عاشقش بود، فقط برای این که فکر می‌کرد این رابطه به جایی نمی‌رسد. او در مورد مسایل ساده سرسخت بود، گویی می‌خواست به خودش ثابت کند چه قدر نیرومند و بی‌تفاوت است؛ هرچند در حقیقت، فقط زنی شکننده بود، که هرگز یک دانش‌آموز پایدار نبود، که هرگز در ورزش‌های مدرسه نمی‌درخشید و هرگز نمی‌توانست آرامش را

در خانه حفظ کند.

بر نقص های کوچک خود غلبه کرده بود، فقط برای این که از مایلی که اهمیت اساسی داشتند، شکست بخورد. توانسته بود به شدت مستقل جلوه کند، اما در حقیقت، در همان لحظه به گونه غم انگیزی نیازمند دیگران بود. وقتی وارد اتاقی می شد، همه به طرفش برمی گشتند و نگاهش می کردند، اما او تقریباً هر شب را تنها، و در صومعه ای با تماشای تلویزیون به صبح می رساند؛ تلویزیونی که حتی به خودش زحمت تنظیم آن را نمی داد. به تمام دوستانش این تصور را القا می کرد که زنی است که باید دشمنش داشت، و بیش تر نیروی خود را صرف تلاش برای رفتار به تناسب همان تصویری می کرد که از خودش خلق کرده بود.

به همین خاطر، هرگز نیروی کافی نداشت تا خودش باشد: زنی باشد که همچون هر کس دیگری در جهان، برای شادی به انسان های دیگر نیاز دارد. اما نزدیکی به بقیه آدم ها بسیار سخت بود. به شیوه هایی غیر قابل پیش بینی واکنش نشان می دادند، خود را در محاصره دیوارهای دفاعی قرار می دادند، رفتارشان درست مثل خودش بود، و انمود می کردند هیچ چیز برایشان مهم نیست. وقتی کسی با نگرشی بازتر نسبت به زندگی ظاهر می شد،

آشکارا او را پس می راندند، و یا با نابه ای بی اهمیت دانستنش، رنجش می دادند.

ورونیکا می توانست افراد بسیاری را با قدرت و نیروی اراده تحت تأثیر قرار دهد، اما این قدرت و نیرو او را به کجا رسانده بود؟ به خلاء. به تنهایی مطلق. به ویلت. به اتاق انتظار مرگ. پشیمانی ورونیکا از اقدامش به خودکشی بار دیگر رو نشان داد، اما دوباره با شدت آن را پس زد. اینک داشت چیزی را احساس می کرد که هرگز به خودش اجازه آن را نداده بود: نفرت.

نفرت. چیزی تقریباً مادی، همچون دیوارها، پیانو ها یا پرستارها؛ تقریباً می توانست نیروی ویرانگری را که از بدنش به بیرون می تراوید، لمس کند. اجازه داد این احساس نمایان شود، بی آن که به خوبی یا بدی آن توجه کند؛ از مهار خودش، از نقاب ها، از رفتار مناسب به تنگ آمده بود. می خواست در دو سه روز باقی مانده زندگی اش، تا جایی که می تواند نامناسب عمل کند.

با سبلی به صورت یک پیرمرد شروع کرده بود، بغضش در برابر پرستاری ترکیده بود، و آن گاه که واقعاً دلش می خواست تنها باشد، حاضر نشده بود با دیگران مهربان باشد و یا صحبت

کند، و اینکه آن قدر آزاد بود که نفرت را احساس کند، هرچند آن قدر باهوش هم بود که گرداگردش هرچیزی را در هم نشکند تا اندک زمانی را که از زندگی اش باقی مانده بود، تحت تأثیر داروهای خواب آور و در تختی در بخش بگذراند.

در آن لحظه، از همه چیز متنفر بود: از خودش، از دنیا، از صندلی روبه رویش، از رادیاتور شکسته در یکی از راهروها، از آدم‌هایی که جانبانی به معنای واقعی بودند. در یک بیمارستان روانی بود و بنابراین می‌توانست به خودش اجازه دهد چیزهایی را احساس کند که انسان‌ها معمولاً از خود پنهان می‌کنند، که در جست و جوی راه‌های کمربندی باشد، که از تعارض با خودش بپرهیزد. ورونیکا از همه چیز متنفر بود، اما بیش تر، از شیوه‌ای که زندگی کرده بود، نفرت داشت: از این که هرگز به خودش زحمت کشف هزاران ورونیکای دیگری را نداده بود که در درونش زندگی می‌کردند. ورونیکاهایی که جالب، دیوانه، کنجکاو، شجاع، و گستاخ بودند.

سپس نسبت به کسی که بیش تر از همه در دنیا دوستش داشت، احساس نفرت کرد: مادرش. همسری فوق‌العاده که سراسر روز کار می‌کرد و شب‌ها ظرف‌ها را می‌شست، زندگی اش را قربانی آن می‌کرد که دخترش تحصیلاتی خوب



داشته باشد، بداند چه طور پیانو و ویولون بنوازد، همچون شاهزاده‌ای لباس بپوشد، جدیدترین کفش‌های ورزشی و شلوارهای جین را داشته باشد، و در همان هنگام، خودش همان لباسی را وصله می‌زد که سال‌ها پوشیده بود.

ورونیکا، گیج و در تلاش برای مرور احساساتش فکر کرد: «چه طور می‌توانم از تنها کسی که همیشه به من عشق داشته، متنفر باشم؟»

اما دیگر دیر شده بود، نفرتش لجام گسیخته بود، ورونیکا در دوزخ شخصی اش را گشوده بود. از عشقی که نثارش شده بود، نفرت داشت، چون در ازای آن چیزی از او نخواست بودند، و این بیهوده بود، غیرحقیقی بود، بر خلاف قوانین طبیعت بود. آن عشق که در ازای خود چیزی نخواست بود، او را سرشار از گناه می‌کرد، سرشار از تمنای برآوردن توقعات یک شخص دیگر، حتی به بهای آن که از تمامی رؤیاهای شخصی خودش دست بکشد. این عشقی بود که سال‌های سال، کوشیده بود دشواری‌ها و فساد را که در جهان وجود داشت، از او پنهان کند؛ و این حقیقت را نادیده می‌گرفت که روزی، خودش ناچار آن را کشف می‌کند و در برابر آن بی‌دفاع می‌ماند.

و پدرش؟ از پدرش هم متنفر بود. چون بر خلاف مادرش که

تمام مدت کار می‌کرد، پدرش می‌دانست چگونه زندگی کند. ورونیکا را به بار و به تأثر می‌برد، با هم خوش می‌گذرانیدند، و وقتی پدرش هنوز جوان بود، ورونیکا در نهان عاشقش بود، نه مثل پدرش، که مثل یک مرد. از او متنفر بود، چون همیشه، با همه بسیار مهربان و خوش برخورد بود، به جز مادرش، تنها کسی که به راستی سزاوار چنین رفتاری بود.

از همه متنفر بود. از کتابخانه با توده‌های کتاب‌هایش، سرشار از توضیحات درباره زندگی؛ از مدرسه‌ای که او را ناچار کرده بود سراسر بعد از ظهرهایش را صرف آموختن جبر کند، هرچند به جز معلم‌ها و ریاضی‌دان‌ها هیچ کس را نمی‌شناخت که برای شادی، به جبر نیاز داشته باشد. چرا آن‌ها را مجبور می‌کردند این همه جبر یا هندسه یا چیز دیگری از این کوه موضوع‌های بی‌فایده بیاموزند؟

ورونیکا در سالن استراحت را باز کرد، به طرف پیانو رفت، درپوش آن را برداشت، تمام نیرویش را جمع کرد، و روی کلیدها کوبید. نوایی مجنون، ناهنجار و پر جنجال در فضای خالی اتاق طنین انداخت، به دیوارها خورد و به شکل صدای زیری به سویش بازگشت که گویی روحش را از هم درید. اما تصویری دقیق از روحش در آن لحظه بود.

دوباره روی کلیدها کوبید، و بار دیگر نواهای بدآهنگ در پیرامونش طنین انداختند.

«من دیوانه‌ام. اجازه دارم این کار را بکنم. می‌توانم متنفر باشم، می‌توانم بر کلیدهای پیانو بکوبم. از کی تا حالا بیمارهای روانی می‌دانند چه طور باید نت‌ها را درست بنوازند؟»

باز بر کلیدها کوبید، یک بار، دو بار، ده بار، بیست بار، و هر بار این کار را می‌کرد، انگار نفرتش کاهش می‌یافت، تا این که کاملاً برطرف شد.

سپس، بار دیگر، آرامش ژرفی درونش جریان یافت و باز به آسمان پر ستاره و ماه نوی محبوبش نظر انداخت که اتاق را در نوری ملایم غرق کرده بود. تصور بی‌نهایت و ابدیت که دست در دست هم قدم می‌زدند، بار دیگر به نزدش برگشت. کافی بود آدم یکی را بسجود، کیهان لایتناهی را جست و جو کند، تا دیگری را هم احساس کند: زمانی را که هرگز پایان نمی‌پذیرد، هرگز سپری نمی‌شود، زمانی را که در اکنون باقی می‌ماند، در جایی که تمام اسرار زندگی نهفته است. هنگامی که از بخش به آن اتاق می‌آمد، چنان نفرت نابی را احساس کرده بود و اینک دیگر هیچ کینه‌ای در قلبش نمانده بود. سرانجام به احساسات منفی‌اش اجازه بروز داده بود، احساساتی که سال‌های سال در

اعماق روحش سرکوب شده بودند. در واقعیت آن‌ها را حس کرد، و وجودشان دیگر ضرورتی نداشت، می‌توانستند بروند. همچنان در سکوت نشست، از لحظه اکنون لذت می‌برد، گذاشت عشق جای خالی نفرت را پر کند. وقتی احساس کرد لحظه موعود فرا رسیده، به طرف ماه برگشت و در هم‌پیمانی با آن سوناتا را نواخت. می‌دانست ماه‌گوش می‌دهد و احساس غرور می‌کند، و این حسادت ستارگان را بر خواهد انگیزد. سپس برای ستارگان موسیقی نواخت، برای باغ، برای کوه‌هایی که نمی‌توانست در تاریکی ببیندشان، اما می‌دانست وجود دارند.

در حالی که داشت آن موسیقی را برای باغ می‌نواخت، دیوانه دیگری ظاهر شد. ادوارد^۱ بود، اسکیزوفرنیکی که هیچ راه درمانی نداشت. از حضورش نترسید، برعکس، لبخند زد، و در کمال شگفتی‌اش، ادوارد نیز لبخند زد.

موسیقی حتی توانسته بود به جهان دوردست ادوارد هم نفوذ کند، به جهانی دورتر از خود ماه؛ توانسته بود معجزه کند.

دکتر ایگور، همچنان که در اتاق کوچک مشاوره‌اش را در ویلت می‌گشود، فکر کرد: «باید یک حلقه کلید جدید بخرم». حلقه کلید قدیمی داشت تکه تکه می‌شد و جا کلیدی فلزی تزینی کوچک آن، همان لحظه بر روی زمین افتاده بود.

دکتر ایگور خم شد و آن را برداشت. با آن جا کلیدی که نشان لیوبلیانا را بر خود داشت، چه باید می‌کرد؟ به دور انداختنش برایش چندان اهمیت نداشت، هر چند می‌توانست آن را تعمیر کند و بدهد یک نوار چرمی جدید برایش درست کنند، و حتی می‌توانست آن را به خواهرزاده‌اش بدهد تا با آن بازی کند. هر دو راه به اندازه مساوی مسخره بودند. یک حلقه کلید چندان قیمتی ندارد و خواهرزاده‌اش هم هیچ علاقه‌ای به جا کلیدی نداشت؛ تمام وقتش را به تماشای تلویزیون، یا بازی با

اسباب بازی‌های الکترونیکی وارداتی از ایتالیا می‌گذرانند. اما در هر حال، دکتر ایگور باز هم نتوانست خودش را راضی به دور انداختن آن کند؛ پس آن را دوباره در جیبش گذاشت؛ بعد تصمیم می‌گرفت با آن چه کند.

برای همین مدیر بیمارستان شده بود و نه یکی از بیماران آن جا، چون پیش از هر تصمیمی، مدتی فکر می‌کرد.

چراغ را روشن کرد؛ هرچه زمستان شدیدتر می‌شد، سپیده دیرتر می‌دمید. جابه‌جایی خانه، طلاق و کمبود نور، مهمترین علت‌های افزایش تعداد موارد افسردگی بود. دکتر ایگور امیدوار بود بهار زودتر فرا برسد و نیمی از مشکلات او را حل کند.

به دفتر برنامه‌های روزانه‌اش نگاه کرد. لازم بود راهی برای جلوگیری از مرگ ادوارد به علت گرسنگی پیدا کند؛ اسکیزوفرنی‌اش او را غیرقابل پیش‌بینی کرده بود، و اکنون دست از خوردن کشیده بود. دکتر ایگور پیش از این، تغذیه از راه ورید را تجویز کرده بود، اما نمی‌توانست این رویه را تا ابد ادامه دهد. ادوارد مردی بیست و هشت ساله و نیرومند بود، اما حتی با سرم هم، سرانجام تحلیل می‌رفت و لاغر و لاغرتر می‌شد.

پدر ادوارد چه فکری می‌کرد؟ او یکی از مشهورترین سفیران جمهوری جوان اسلونی بود. او یکی از افراد پشت پرده

مذاکرات حساسی بود که در اوایل دهه ۹۰، با یوگوسلاوی انجام شده بود. با این وجود، توانسته بود سال‌ها برای دولت بلغراد کار کند، و بعد هم توانسته بود در برابر تجزیه‌کنندگان یوگوسلاوی دوام بیاورد که او را متهم به خدمت به دشمن می‌کردند. اما او هنوز در کسوت یک سیاستمدار بود؛ هرچند این بار، نماینده کشور دیگری شده بود. او مردی قدرتمند و پرنفوذ بود و همه از او می‌ترسیدند.

دکتر ایگور فقط چند لحظه احساس نگرانی کرد، درست همان‌گونه که نگران حلقه‌کلیدش شده بود؛ اما بی‌درنگ این فکر را از سرش بیرون کرد. تا جایی که به سفیر مربوط می‌شد، برایش مهم نبود که حال پسرش خوب یا بد باشد؛ هیچ قصد نداشت او را به کارهای رسمی بگمارد، و قصد هم نداشت در سفرهایی که به عنوان نماینده دولت به نقاط مختلف جهان می‌کرد، او را همراه با خودش ببرد. ادوارد در ویلت بود، و تا ابد هم همان جا می‌ماند، و یا دست کم تا وقتی که پدرش به دریافت حقوق سنگین و قشنگش ادامه می‌داد.

دکتر ایگور تصمیم گرفت تغذیه داخل وریدی را قطع کند، و بگذارد ادوارد کمی دیگر تحلیل برود تا این که خودش نسبت به خوردن تمایل یابد. اگر شرایط بدتر می‌شد، گزارشی

می‌نوشت و مسئولیت را به شورای پزشکی که ویلت را می‌گرداندند، منتقل می‌کرد.

پدرش به او آموخته بود: «بهترین راه پرهیز از دردسر، تشریک مسئولیت است». او هم پزشکی بود که هرچند مسئولیت مرگ‌های متعددی برگردنش بود، هرگز با مقامات بالاتر دچار مشکل نشده بود.

پس از این که دستور داد درمان ادوارد متوقف شود، به سراغ مورد بعدی رفت. بنا به گزارش، دوره درمان زدکامندل^۱ به پایان رسیده بود و می‌توانستند او را مرخص کنند. دکتر ایگور می‌خواست خودش مطمئن شود. هیچ چیز بیش‌تر از شکایت خانواده‌های بیمارانی که در ویلت به سر برده بودند، یک پزشک را نمی‌ترسانید. و تقریباً همیشه هم همین می‌شد، چون بعید بود بیمار، پس از گذراندن دوره‌ای در بیمارستان روانی، به طور موفق بتواند دوباره خود را با زندگی طبیعی تطبیق دهد.

این تقصیر بیمارستان نبود، تقصیر هیچ کدام از بیمارستان‌های پراکنده در جهان نبود؛ مشکل تطبیق دوباره،

Mendel - ۸



دقیقاً در همه‌جای جهان مشابه بود. درست همان طور که زندان هرگز زندانی را تسریت نمی‌کند - فقط به او می‌آموزد جنایت‌های بیش‌تری انجام بدهد - بنابراین بیمارستان‌ها صرفاً بیمارانش را به یک جهان کاملاً غیرحقیقی عادت می‌دادند که در آن همه چیز مجاز بود و هیچ کس مجبور نبود مسئولیت اعمال خود را بپذیرد.

تنها یک راه حل وجود داشت: کشف درمانی برای جنون. و قلب و روح دکتر ایگور انباشته از آرزوی طرح فرضیه‌ای بود که جهان روانپزشکی را متحول کند. در بیمارستان‌های روانی، بیماران موقتی که در کنار بیماران غیرقابل درمان زندگی می‌کردند، دچار گونه‌ای فرایند انحطاط اجتماعی می‌شدند که پس از آغاز شدنش، متوقف ساختن آن غیر ممکن بود. زدکا مندل سرانجام دوباره به بیمارستان برمی‌گشت، و این بار به میل خودش. این بار از ناراحتی‌های غیرواقعی شکایت می‌کرد، فقط برای نزدیکی به افرادی که انگار او را بهتر از مردم جهان خارج درک می‌کردند.

در هر حال، اگر می‌توانست راه حلی برای مبارزه با ویتریول - زهری که دکتر ایگور آن را علت دیوانگی می‌دانست - بیابد، نامش در تاریخ ثبت می‌شد و مردم سرانجام می‌فهمیدند

اسلوونی کجا است. آن هفته، فرصتی از آسمان رسیده؛ به شکل یک مورد خودکشی خود خواسته برایش پیش آمده بود؛ و او حاضر نبود حتی به بهای تمامی ثروت جهان این فرصت را از دست بدهد.

دکتر ایگور احساس خوشحالی می کرد. هرچند به دلایل اقتصادی مجبور شده بود درمان هایی همچون "شوگ انسولینی" را بپذیرد که مدت ها پیش توسط علم پزشکی محکوم شده بودند، همان دلایل اقتصادی، در اشتیاق ویلت برای کشف یک درمان جدید روانپزشکی، مؤثر بودند. علاوه بر این که می توانست از ساعت های کاری خود و کارمندان بیمارستان برای تحقیق در مورد ویترویل استفاده کند، از مالکان اجازه گرفته بود بگذارند گروهی که خود را انجمن برادری می نامیدند، در بیمارستان بمانند. سهامداران مؤسسه، دوره بستری طولانی تری را که به شدت لازم بود، تحمل می کردند (به این کلمه کاملاً توجه کنید، تشویق نمی کردند، فقط تحمل می کردند). استدلال می کردند که به دلایل انسان دوستانه، باید به بیماران تازه درمان شده اجازه داد که خود انتخاب کنند و تصمیم بگیرند چه زمانی دوباره به جهان خارج بپیوندند؛ و همین منجر به ایجاد گروهی شده بود که مایل بودند در ویلت بمانند - انگار می خواستند در

یک هتل، و یا در باشگاهی برای بیان علایق و دیدگاه های مشترک خود بمانند. بدین ترتیب، دکتر ایگور توانست دیوانه و عاقل را در یک مکان نگه دارد، و بدین ترتیب اجازه بدهد عاقلان تأثیری مثبت بر دیوانگان بگذارند. برای ممانعت از فساد و جلوگیری از تأثیرگذاری منفی دیوانگان بر آنانی که درمان شده بودند، هر عضو انجمن برادری موظف بود دست کم روزی یک بار بیمارستان را ترک کند.

دکتر ایگور می دانست دلایل سهامداران برای اجازه دادن به حضور بیماران سالم در بیمارستان - به قول خودشان دلایل انسان دوستانه - فقط بهانه بود. آن ها می ترسیدند لیوبلیانا، پایتخت کوچک اما زیبای اسلوونی، به اندازه کافی آدم های دیوانه و ثروتمند نداشته باشد که بتوانند تاب هزینه های این ساختمان مدرن را بیاورند. از آن گذشته، نظام بهداشت عمومی، چند بیمارستان درجه اول روانی از آن خود داشت، و این موضوع در بازار بهداشت روانی به زیان ویلت بود.

وقتی سهامداران سربازخانه قدیمی را به یک بیمارستان تبدیل می کردند، بازار مصرف مورد نظرشان از مردان و زنانی تشکیل می شد که به احتمال زیاد، در اثر جنگ با یوگوسلاوی بیمار می شدند. اما این جنگ بسیار کوتاه بود. سهامداران

احساس کرده بودند که این جنگ دوباره از سر گرفته خواهد شد، اما چنین نشد.

از آن گذشته، تحقیقات اخیر نشان داده بود که هرچند جنگ قربانیان روانی خودش را دارد، اما تعداد این قربانیان بسیار کم تر از قربانیان تنش، یکنواختی، بیماری های مادرزادی، تنهایی و واپس زدگی است. هنگامی که یک جامعه مجبور باشد با مشکل عمده ای مانند جنگ، تورم یا طاعون روبه رو شود، افزایش اندکی در نرخ خودکشی ایجاد می شود، اما کاهش بارزی در موارد افسردگی، سوءظن و روان پریشی مشاهده می گردد. همین که مشکل مزبور حل می شد، این آمارها به حد معمول خود باز می گشتند. دکتر ایگور فکر کرد که همین نشان می دهد مردم تنها هنگامی به خود اجازه پذیرش تجمل دیوانگی را می دهند که امکانش را داشته باشند.

دکتر ایگور مقاله دیگری را از کشور کانادا پیش رویش داشت. همان کشوری که اخیراً یک روزنامه آمریکایی، بالاترین استانداردهای زندگی را به آن نسبت داده بود. دکتر ایگور در مقاله خواند:

بنا به آمار مجله کانادا استاتستیکس^۱،

۴۰٪ از مردم بین ۱۵ تا ۳۴ سال

۳۳٪ از افراد بین ۳۵ تا ۵۴ سال،

و ۲۰٪ از افراد بین ۵۵ تا ۶۴ سال،

تاکنون نوعی بیماری روانی داشته اند. اعتقاد بر این است که از هر پنج نفر، یک نفر از نوعی بیماری روانی رنج می برد و از هر هشت کانادایی، یک نفر دست کم یک بار در طول زندگی اش، به خاطر اختلالات روانی بستری می شود.

دکتر ایگور فکر کرد: «در آن جا نسبت به ما بازار مصرف بزرگ تری دارند. هرچه مردم امکان شادی بیش تری داشته باشند، غمگین ترند.»

دکتر ایگور چند مورد دیگر را هم بررسی کرد، با دقت به مواردی که می بایست با شورا در میان می گذاشت و مواردی که می بایست خودش به تنهایی حل می کرد، فکر کرد. هنگامی که

کارش تمام شد، روز فرا رسیده بود و چراغ را خاموش کرد.

بی‌درنگ دستور داد نخستین ملاقات کننده‌اش را به داخل راهنمایی کنند: مادر بیماری که کوشیده بود خودکشی کند.

«من مادر ورونیکا هستم. حال دخترم چه‌طور است؟»

دکتر ایگور فکر کرد حقیقت را بگوید تا او را از غافلگیر شدن در اثر حوادث ناگوار حفظ کند - هرچه بود، خودش هم دختری به همین نام داشت - اما به این نتیجه رسید که بهتر است هیچ چیز نگوید.

دروغ گفت: «هنوز هیچ چیز نمی‌دانیم. یک هفته دیگر مشخص می‌شود.»

زن، اشک ریزان گفت: «اصلاً نمی‌دانم چرا ورونیکا این کار را کرد. ما همیشه پدر و مادری با محبت بوده‌ایم، همه چیز را قربانی او کردیم و به بهترین نحو ممکن بزرگش کرده‌ایم. هرچند شوهرم و من در زندگی فراز و نشیب‌هایی داشته‌ایم، خانواده را به عنوان نمونه‌ای از پایداری در عین مقاومت، یکپارچه نگه داشته‌ایم. او شغل خوبی دارد، خوشگل است، و با این وجود...»
دکتر ایگور گفت: «و با این وجود سعی کرد خودش را



بکشد. دلیلی برای تعجب وجود ندارد، همین است که هست. آدم‌ها نمی‌توانند شادی را تحمل کنند. اگر مایل باشید، می‌توانم آمار کانادا را به شما نشان بدهم.»
«کانادا؟»

زن حیرت‌زده می‌نمود. دکتر ایگور فهمید که توانسته توجه او را منحرف کند، و ادامه داد.

«ببینید، شما به این جا نیامده‌اید تا بفهمید حال دخترتان چه‌طور است، بلکه می‌خواهید به خاطر این حقیقت که او دست به خودکشی زده، عذرخواهی کنید. چند سالش است؟»
«بیست و چهار.»

«پس یک دختر بالغ و باتجربه است که می‌داند چه می‌خواهد، و به خوبی می‌تواند انتخاب کند. این چه ارتباطی به ازدواج شما، و یا از خودگذشتگی‌های شما و شوهرتان دارد؟ چند وقت است که تنها زندگی می‌کند؟»
«شش سال.»

«می‌بینید؟ او از ریشه مستقل است. اما بنا به نوشته‌های یک پزشک اتریشی - دکتر زیگموند فروید^۱ که مطمئنم درباره‌اش

شنیده‌اید - درباره روابط ناسالم بین والدین و فرزندان، مردم هنوز هم به خاطر همه چیز، خودشان را مقصر می‌دانند. فکر می‌کنید هندیان اعتقاد دارند پسر که قاتل است، قربانی تربیت والدینش شده؟ بگویید.»

زن که نمی‌توانست بر سردرگمی‌اش از رفتار دکتر فایق آید، جواب داد: «هیچ تصویری ندارم.»

دکتر ایگور گفت: «خوب، من به شما می‌گویم. هندی‌ها معتقدند قاتل گناهکار است، نه جامعه، نه والدین، و نه اجدادش. فکر می‌کنید ژاپنی‌ها به خاطر این که پسرشان تصمیم می‌گیرد به مواد مخدر معتاد شود و یا برود مردم را با تیر بزند، خودشان را می‌کشند؟ پاسخ همین است: نه! و همان طور که همه می‌دانیم، ژاپنی‌ها به خاطر افتادن کلاه‌شان خودکشی می‌کنند. پریروز خواندم که یک مرد ژاپنی، به خاطر این که در امتحان ورودی دانشگاه قبول نشده بود، خودکشی کرد.»

زن که هیچ علاقه‌ای به ژاپنی‌ها، یا هندی‌ها یا کانادایی‌ها نداشت، پرسید: «فکر می‌کنید می‌توانم با دخترم صحبت کنم؟» دکتر ایگور که کمی از قطع شدن صحبتش آزرده شده بود، گفت: «بله، بله، تا چند لحظه دیگر. اما اول، مایلم یک چیز را بدانید: جدای از چند مورد آسیب شناختی شدید، مردم فقط



وقتی دیوانه می‌شوند که می‌خواهند از زندگی روزمره خود بگریزند. متوجه می‌شوید؟»

زن پاسخ داد: «بله، و اگر فکر می‌کنید من نمی‌توانم از او مراقبت کنم، خیالتان راحت باشد، من هرگز سعی نکرده‌ام زندگی‌ام را عوض کنم.»

دکتر ایگور آسوده شد: «بسیار خوب. می‌توانید دنیایی را تصور کنید که در آن، مثلاً مجبور نباشیم هر روز همان کارها را تکرار کنیم؟ به طور مثال، اگر همگی تصمیم می‌گرفتیم فقط وقتی گرسنه‌ایم بخوریم، زن‌های خانه‌دار و رستوران‌ها چه می‌کردند؟»

زن فکر کرد: «طبیعی‌تر آن است که فقط وقتی گرسنه‌مان می‌شود، غذا بخوریم». اما از ترس این که نگذارند با ورونیکا صحبت کند، چیزی نگفت.

سرانجام گفت: «خوب، موجب آشفتگی بزرگی می‌شد. من خودم یک زن خانه‌دارم، و می‌دانم چه می‌گویم.»

- «بنابراین ما صبحانه، ناهار و شام می‌خوریم. باید هر روز در ساعت معینی از خواب بیدار شویم و هفته‌ای یک بار استراحت کنیم. کریسمس وجود دارد تا بتوانیم به یکدیگر هدیه بدهیم، و عید پاک وجود دارد تا بتوانیم چند روز را کنار دریاچه

بگذرانیم. چه حالی به شما دست می‌داد اگر شوهرتان دچار یک تکان غریزی ناگهانی و پرشور می‌شد و تصمیم می‌گرفت در اتاق پذیرایی عشق‌بازی کند؟
زن اندیشید: «این مرد چه می‌گوید؟ من آمده‌ام دخترم را ببینم.»

گفت: «از نظر من خیلی غم‌آور بود.» و امیدوار بود پاسخ صحیح داده باشد.

دکتر ایگور غرید: «آفرین. اتاق خواب جای مناسب برای عشق‌بازی است. انجام این کار در هر مکان دیگری، یک الگوی بد است و سبب گسترش هرج و مرج می‌شود.»
زن گفت: «می‌توانم دخترم را ببینم؟»

دکتر ایگور تسلیم شد. این زن عامی هرگز نمی‌فهمید او درباره چه صحبت می‌کند؛ علاقه‌ای به بررسی جنون از دیدگاه فلسفی نداشت، هرچند می‌دانست دخترش اقدام جدی به خودکشی کرده و در اغما بوده.

زنگ را به صدا در آورد و منشی‌اش ظاهر شد.

گفت: «زن جوانی را که اقدام به خودکشی کرده بود، صدا کنید. همان دختری که به روزنامه‌ها نامه نوشت و گفته بود خودش را می‌کشد تا اسلونی روی نقشه جغرافیایی ظاهر شود.»

- «نمی‌خواهم او را ببینم. تمام روابطم را با دنیای خارج بریده‌ام.»

گفتن این موضوع در سالن استراحت و در حضور دیگران دشوار بود. اما پرستار هم احتیاط به خرج نداده بود و با صدای بلند اعلام کرده بود که مادرش منتظر اوست. انگار این موضوع برای دیگران هم مهم بود.

ورونیکا نمی‌خواست مادرش را ببیند؛ این کار فقط دردشان را غمگین می‌کرد. بهتر بود مادرش از همین حالا او را مرده می‌پنداشت. ورونیکا همواره از وداع متنفر بود.

مرد پرستار از همان راه که آمده بود، برگشت. و ورونیکا هم دوباره برگشت تا به کوه‌ها نگاه کند. پس از یک هفته، خورشید سرانجام باز گشته بود. ورونیکا از شب پیش می‌دانست چنین

می‌شود، چون هنگامی که پیانو می‌نواخت، ماه به او گفته بود.

«نه، این دیوانگی است، دارم عقلم را از دست می‌دهم. سیاره‌ها حرف نمی‌زنند. اگر هم حرف بزنند، با به اصطلاح اخترپان حرف می‌زنند. اگر قرار بود ماه با کسی حرف بزند، با آن مرد اسکیزوفرنیک حرف می‌زد.»

در همان لحظه‌ای که چنین فکر می‌کرد، درد شدیدی در سینه‌اش پیچید و بازویش کرخ شد. احساس کرد سرش گیج می‌رود. یک حمله قلبی!

وارد گونه‌ای حالت سرخوشی شد، گویی مرگ او را از هراس مرگ رها کرده بود. پس همه چیز تمام شده بود. هنوز می‌توانست کمی درد احساس کند، اما پنج دقیقه سکرات، در برابر آرامش ابدی چه ارزشی داشت؟ تنها واکنش ممکن، بستن چشم‌هایش بود: در فیلم‌ها، بیش‌تر از همه چیز از دیدن آدم‌های مرده با چشم‌های خیره متفر بود.

اما حمله قلبی با آنی که تصور می‌کرد، تفاوت داشت؛ نفس کشیدن برایش دشوار شد، و ورونیکا با وحشت دریافت به زودی عظیم‌ترین هراس زندگی‌اش را تجربه خواهد کرد: خفگی. داشت همان طوری می‌مرد که اگر زنده به گور می‌شد، و یا ناگهان به اعماق دریا کشیده می‌شد، می‌مرد.



تولولو خورد، افتاد، باد تندی بر صورتش احساس کرد، قهرمانانه تلاش کرد نفس بکشد، اما هوا وارد بدنش نمی‌شد. از همه بدتر، مرگ فرا نمی‌رسید. کاملاً نسبت به آن چه در اطرافش می‌گذشت، هوشیار بود، هنوز رنگ‌ها و اشکال را می‌دید، هرچند مشکل می‌توانست حرف‌های دیگران را بفهمد: جیغ‌ها و فریادها دور دست به نظر می‌رسیدند، انگار از جهان دیگری می‌آمدند. جدای از این، هر چیز دیگری حقیقی بود؛ هوا وارد ریه‌هایش نمی‌شد، به سادگی از دستور ریه‌ها و عضلاتش پیروی نمی‌کرد، و اما باز هوشیاری‌اش را از دست نمی‌داد.

احساس کرد کسی به او دست زد و او را برگرداند، اما اکنون دیگر اختیار حرکات چشم‌هایش را از دست داده بود، و چشم‌هایش وحشیانه می‌لرزیدند و هزاران تصویر گوناگون به مغزش می‌فرستادند، و احساس خفگی را با گونه‌ای احساس آشفته‌گی کامل بینایی می‌آمیختند.

پس از مدتی، تصاویر نیز به دور دست‌ها رفتند، و فقط وقتی سکرات به اوج خودش رسید، هوا سرانجام وارد ریه‌هایش شد، و چنان صدای خوفناکی ایجاد کرد که هرکس را که در اتاق بود، از ترس فلج کرد.

ورونیکا به شدت شروع به استفراغ کرد. همین که خطر

فاجعه قریب الوقوع تمام شد، بعضی از دیوانه‌ها زدند زیر خنده، و ورونیکا احساس حقارت، گم شدگی و فلج کرد.

پرستاری به داخل دوید و دارویی را به بازویش تزریق کرد.
- «همه چیز روبه راه است، آرام باش، دیگر تمام شد.»
- «نمردم!» ورونیکا فریاد کشید، به طرف بیماران خزید، و زمین و اثاثیه را به محتویات معده اش آلود.

- «هنوز در این بیمارستان خون آلودم، هنوز مجبورم کنار شما زندگی کنم، شمایی که هر روز و هر شب هزار بار می میرید، و دل هیچ کدام تان، حتی یک ذره هم برای من نمی سوزد.»
به طرف پرستار بازگشت، سرنگ را از دستش قاپید و آن را از پنجره به درون باغ انداخت.

- «تو چه می خواهی؟ چرا فقط کمی زهر به من تزریق نمی کنید؟ من که محکوم به مرگم! چه طور می توانید این قدر سنگدل باشید؟»

دیگر نمی توانست خودش را کنترل کند، روی زمین نشست و بار دیگر، به گونه ای لجام گسیخته، آغاز به گریستن کرد. فریاد می کشید، با صدای بلند حق می کرد، و در همان حال برخی از بیماران می خندیدند و به لباس های کثیفش اشاره می کردند.
پزشکی شتابان وارد اتاق شد و گفت: «به او مسکنی بدهید.

این وضع را کنترل کنید.»

اما پرستار بر جایش میخکوب شده بود. پزشک دوباره بیرون رفت و با دو پرستار مرد دیگر، و یک سرنگ دیگر باز گشت. مردها دختر هیستریک را که در کف اتاق دست و پا می زد، گرفتند. و پزشک تا آخرین قطره داروی مسکن را در بازوی پوشیده از محتویات معده ورونیکا تزریق کرد.

- «نه، گفتید تا صد سالگی عمر می‌کنم.»

دکتر به طرف میز تحریرش رفت.

دکتر ایگور، همان طور که سعی می‌کرد چیزی را پنهان کند، گفت: «در علم پزشکی هیچ چیز قطعی نیست. همه چیز ممکن است.»

- «قلب من چه طور است؟»

- «همان طور که بود.»

دیگر نمی‌خواست چیزی بشنود. وقتی پزشک‌ها با یک مورد جدی روبه‌رو می‌شوند، همواره می‌گویند: «تا صد سالگی عمر می‌کنی»، و یا «مشکل جدی ندارید»، یا «باید آزمایش‌ها را تکرار کنیم». احتمالاً می‌ترسند بیمار در اتاق مشاوره دیوانه بشود.

سعی کرد از جایش برخیزد، اما نتوانست؛ تمام اتاق به گرد سرش چرخید.

- «کمی دیگر دراز بکش تا حالت بهتر بشود. مزاحم من نیستی.»

ورونیکا فکر کرد: «آه خوب است. اما اگر مزاحم باشم چه اهمیتی دارد؟»

ورونیکا در اتاق مشاوره دکتر ایگور به خود آمد، روی تخت سفید و پاک، با ملحفه‌های تمیز دراز کشیده بود.

دکتر ایگور به ضربان قلبش گوش می‌داد. ورونیکا وانمود می‌کرد که هنوز در خواب است، اما با توجه به کلماتی که دکتر زمزمه کرد، احتمالاً چیزی در درونش تغییر کرده بود:

- «نگران نباش. در این شرایط سلامتی، می‌توانی تا صد سالگی عمر کنی.»

ورونیکا چشم‌هایش را گشود. یک نفر لباس‌هایش را بیرون آورده بود. کی؟ دکتر ایگور؟ یعنی دکتر او را برهنه دیده بود؟ مغزش خوب کار نمی‌کرد.

- «چه گفتید؟»

- «گفتم نگران نباش.»

دکتر ایگور که پزشک باتجربه‌ای بود، تا مدتی ساکت ماند و وانمود کرد مشغول خواندن مقاله‌های روی میزش است. وقتی آدم باکس دیگری تنها باشد و او هم چیزی نگوید، شرایط آزاردهنده، پرتنش و غیرقابل تحمل می‌شود. دکتر ایگور امیدوار بود که دختر شروع کند به حرف زدن، و بتواند اطلاعات بیش‌تری برای فرضیه‌اش در مورد دیوانگی و درمانی که داشت کشف می‌کرد، گردآوری کند.

اما ورونیکا یک کلمه هم حرف نمی‌زد. دکتر ایگور فکر کرد: «شاید از میزان بالای مسمومیت با ویتریول رنج می‌برد»، و تصمیم گرفت سکوت را بکشند. سکوتی که داشت پرتنش، آزاردهنده و غیرقابل تحمل می‌شد.

همان‌طور که سعی می‌کرد تا حد امکان بی تفاوت نشان بدهد، گفت:

«پس تو دوست داری پیانو بنوازی.»

«و دیوانه‌ها هم از آن خوش‌شان می‌آید. دیروز مردی که به شدت مبهوت بود، داشت به پیانوی من گوش می‌داد.»

«بله، ادوارد. به یکی گفته بود که چه قدر خوشش آمده. که می‌داند؟ شاید دوباره شروع به غذا خوردن کند.»

«یک اسکیزوفرنیک که از موسیقی خوشش می‌آید؟ و به

یکی دیگر هم گفته؟»

«بله. و به گمان من، حتی نمی‌توانی فکرش را بکنی که درباره چه صحبت می‌کنی.»

آن پزشک - که با آن موهای جوگندمی‌اش، بیش‌تر به یک بیمار می‌مانست - درست می‌گفت. ورونیکا اغلب واژه «اسکیزوفرنیک» را شنیده بود، اما هیچ نمی‌دانست معنای آن چیست.

به امید آن که بیش‌تر درباره اسکیزوفرنی بداند، پرسید:

«درمانی هم دارد؟»

«می‌توان آن را مهار کرد. هنوز درست نمی‌دانیم در دنیای جنون چه می‌گذرد. همه چیز هنوز بسیار تازه است، و درمان‌ها در هر دهه تغییر می‌کنند. یک بیمار اسکیزوفرنیک، کسی است که پیش از آن تمایلی طبیعی به خارج کردن خودش از این جهان داشته، تا این که عاملی، که بنا به شرایط فردی، گاهی جدی و گاهی سطحی است، او را وادار به خلق واقعیت ویژه خودش می‌کند. این حالت می‌تواند به یک شرایط بیگانگی کامل بینجامد، حالتی که به آن «کاتاتونی»^۱ گفته می‌شود. اما به ندرت

۱- catatonia

درمان می‌شوند، دست کم تا حدی که بتوان به آن‌ها اجازه یک زندگی نزدیک به عادی را داد. این فقط به یک چیز بستگی دارد، به محیط.»

ورونیکا گفت: «می‌گویند واقعیت ویژه خودشان را خلق می‌کنند. اما واقعیت چیست؟»

- «واقعیت هر چیزی است که اکثریت به آن اعتقاد دارند. لزوماً بهترین یا منطقی‌ترین نیست، اما چیزی است که نزد نیازهای کل جامعه پذیرفته شده. این چیزی را که دور کردن من است می‌بینی؟»

- «منظور تان کراوات است؟»

- «دقیقاً. پاسخ تو منطقی است، یک پاسخ منطقی که هر انسان کاملاً سالمی ارائه می‌دهد: این یک کراوات است! اما یک آدم دیوانه ممکن است بگوید این که به دور گردنم آویخته‌ام، یک تکه پارچه رنگی مسخره و بی‌فایده است که به شیوه بسیار پیچیده‌ای گره خورده، و وارد شدن هوا را به ریه‌ها، و چرخاندن سر را سخت‌تر می‌کند. هر وقت نزدیک پنکه‌ام، باید بسیار مراقب باشم، وگرنه ممکن است این تکه پارچه خفه‌ام کند.

اگر قرار بود یک دیوانه از من پرسد این کراوات به چه دردی می‌خورد، به او می‌گفتم به هیچ دردی نمی‌خورد. حتی

چندان هم تزیینی نیست، چون این روزها به نماد بردگی، قدرت و انزوا تبدیل شده. تنها کارکرد واقعاً مفید یک کراوات، احساس رهایی‌ای است که وقتی آدم به خانه می‌رود و آن را برمی‌دارد، احساس می‌کند؛ آدم احساس می‌کند خودش را از چیزی آزاد کرده، هرچند نمی‌داند دقیقاً چه.

اما آیا این احساس رهایی، کراوات را توجیه می‌کند؟ نه. با این وجود، اگر از یک دیوانه و یک آدم سالم پرسیم که این چی است، شخص سالم است که می‌گوید: یک کراوات. مهم نیست کی درست می‌گوید، چه اهمیتی دارد که کی درست می‌گوید؟ - «پس چون اسم درست یک تکه پارچه رنگی را گفتم،

نتیجه می‌گیرید که من دیوانه نیستم.»

دکتر ایگور که در این زمینه متخصص بود و چندین مدرک بر دیوار اتاق مشاوره‌اش آویخته بود، فکر کرد: «نه، تو دیوانه نیستی. اقدام به پایان دادن زندگی خودت، برای یک موجود انسانی کار مناسبی بود.» او مردم بسیاری را می‌شناخت که داشتند همین کار را می‌کردند، و با این وجود در خارج از بیمارستان زندگی می‌کردند و نقاب بی‌گناهی و سلامت بر خود می‌زدند، صرفاً به خاطر این که شیوه‌ی رسوایی‌آور خودکشی را برنگزیده بودند. آن‌ها داشتند خودشان را آرام آرام می‌کشتند، خودشان

را با چیزی که دکتر ایگور "ویتریول" می نامید، مسموم می کردند. ویتریول ماده سمی ای بود که دکتر ایگور در طی ملاقات‌ها و مکالمه‌هایش با زنان و مردان مختلف، علایم مسمومیت با آن را شناسایی کرده بود. اکنون داشت در مورد این موضوع رساله‌ای می نوشت که قرار بود برای بررسی به فرهنگستان علوم اسلوونی ارائه کند. پس از نظریه دکتر پینل^۱، این مهمترین گام در زمینه جنون بود. دکتر پینل دستور داد بیماران را از زنجیر آزاد کنند و به این ترتیب، جهان پزشکی را با این نظریه که حتی می توان برخی از بیماران را درمان کرد، حیرت زده کرد.

همانند لیبدو^۲ - ماده شیمیایی منشاء میل جنسی که دکتر فروید شناسایی کرده، و اما در هیچ آزمایشگاهی به دست نیامده بود - ویتریول ماده‌ای بود که در شرایط ترس آور، در بدن انسان ترشح می شد، هرچند هنوز با آزمایش‌های طیف نگاری جدا نشده بود. با این وجود، به سادگی می شد توسط مزه‌اش آن را تشخیص داد. نه شیرین بود و نه خوش طعم - مزه‌ای تلخ داشت. دکتر ایگور، کاشف شناخته نشده این ماده کشته، نام سمی را به آن داده بود که در گذشته محبوب امپراتوران، پادشاهان و عشاقی

libido -۲ Pinel -۱

بود که می خواستند خود را از شر فرد مزاحمی راحت کنند. یک عصر طلایی، عصر شاهان و امپراتوران، زمانی که آدم می توانست عاشقانه زندگی کند و بمیرد. قاتل قربانی‌اش را به یک ضیافت شام شکوهمند دعوت می کرد، خدمتکار در دو لیوان بسیار نفیس برای آن‌ها نوشیدنی می ریخت، و یکی از نوشیدنی‌ها آلوده به ویتریول می شد. هیجانی را تصور کنید که در اثر هر حرکت قربانی ایجاد می شد، گیلان را برمی داشت، چند واژه پراحساس یا توهین آمیز می گفت، و درست مثل آن که گیلان حاوی یک نوشیدنی بسیار خوشمزه باشد، آن را می نوشید، آخرین نگاه حمیرت زده خود را به میزبان‌ش می انداخت، و بعد روی زمین می افتاد.

اما این زهر، که اکنون به دست آوردن‌اش بسیار دشوار و بهایش بسیار گران بود، با شیوه‌های مطمئن تر نابودی جایگزین شده بود: اسلحه‌های کمری، با کتری‌ها و غیره. دکتر ایگور، که ذاتاً احساساتی بود، این نام را از فراموشی بیرون کشیده و به بیماری روحی‌ای بخشیده بود که می خواست تشخیص دهد. بیماری که به زودی، کشف آن جهان را شگفت زده می کرد.

عجیب بود که هیچ کس تا آن موقع ویتریول را به عنوان یک زهر کشنده توصیف نکرده بود، هرچند بسیاری از افراد مسموم

با آن، می‌توانستند مزه آن را تشخیص بدهند، و به فرایند مسمومیت، به عنوان تلخی اشاره می‌کردند. هر کسی، کم یا زیاد، مقداری تلخی در بدنش دارد، درست همان طور که همه ما، حامل باسیل سل هستیم. اما این دو بیماری فقط وقتی حمله می‌کنند که بیمار ناتوان بشود؛ در مورد تلخی، شرایط مناسب برای بیماری هنگامی ایجاد می‌شوند که شخص از به اصطلاح واقعیت بترسد.

اشخاص خاصی، در اشتیاق ساختن جهانی که هیچ خطر خارجی امکان نفوذ به آن را ندارد، دیوارهای دفاعی بسیار بلندی در برابر جهان خارج، در برابر اشخاص جدید، مکان‌های جدید و تجربه‌های جدید می‌سازند و جهان درونی خود را برهنه بر جای می‌گذارند. در این جاست که تلخی عملیات قطعی خود را آغاز می‌کند.

نیروی آرزو مهمترین هدف تلخی است (و یا آن طور که دکتر ایگور مایل بود آن را بنامد، ویتریول). افرادی این ضایعه به آن‌ها حمله می‌کند، اندک اندک تمامی آرزوهای خود را از دست می‌دهند، و در طول چند سال، دیگر قادر به ترک جهان خود نخواهند بود، همان جهانی که نیروی عظیمی را صرف ساختن دیوارهای دفاعی آن کرده‌اند تا واقعیت را، به آنی که

می‌خواهند تبدیل کنند.

برای پیشگیری از حمله خارجی، این افراد به عمده رشد درونی خود را نیز محدود می‌کنند. همان طور سرکار می‌روند، تلویزیون تماشا می‌کنند، بچه دار می‌شوند، از ترافیک شکایت دارند، اما این چیزها به طور خودکار رخ می‌دهند و هیچ احساس ویژه‌ای با آن‌ها همراهی نمی‌کند، چون در هر حال، همه چیز تحت کنترل است.

بزرگ‌ترین مشکل مسمومیت با تلخی این است که احساسات هم - نفرت، عشق، ناامیدی، شیفتگی، کنجکاوی - از بروز خود جلوگیری می‌کنند. پس از مدتی، هیچ آرزویی برای شخص تلخیده نمی‌ماند. این افراد فاقد آرزویند، چه برای زندگی، چه برای مرگ؛ و مشکل همین است.

به این خاطر، افراد تلخیده، شیفته قهرمانان و دیوانگان می‌شوند، چون آن‌ها هیچ ترسی از زندگی یا مرگ ندارند. هم قهرمانان و هم دیوانگان، نسبت به خطر بی تفاوتند و بی توجه به حرف مردم، پیش می‌روند. دیوانه دست به خودکشی می‌زند، قهرمان به نام هدفی خود را به دست شهادت می‌سپرد، اما هر دو می‌میرند، و شخص تلخیده روزها و شب‌ها را صرف اندیشیدن به پوچی یا شکوه مرگ آن‌ها می‌کند. این تنها لحظه‌ای است که

تلخیده نیروی بالا رفتن از دیوارهای دفاعی خود را می‌یابد تا از فراز آن، نگاهی به جهان خارج بیندازد، اما سرانجام دست‌ها و پاهایش خسته می‌شوند و بار دیگر به زندگی روزمره خود برمی‌گردد.

شخصی که به طور مزمن تلخ شده، تنها یک بار در هفته متوجه بیماری‌اش می‌شود: غروب‌های یکشنبه. در آن هنگام که هیچ کار و یا قاعده‌ای ندارد که علایم را برطرف کند، احساس می‌کند چیزی بسیار دوزخی است، و فقط احساس تنگی از آزرده‌گی مداوم می‌یابد.

در هر حال، دوشنبه می‌رسد، هرچند این حقیقت را که هرگز وقت کافی برای استراحت ندارد، نفرین می‌کند و شکایت دارد که روزهای تعطیل آخر هفته به سرعت سپری می‌شوند.

از دیدگاه اجتماعی، تنها مزیت بیماری این است که به معمول تبدیل شده، و بستری شدن دیگر ضرورتی ندارد، مگر در مواردی که مسمومیت چنان شدید باشد که رفتار بیمار بر رفتار دیگران نیز تأثیر بگذارد. با این وجود، بسیاری از افراد تلخیده می‌توانستند به زندگی در خارج بیمارستان ادامه دهند و برای جامعه یا دیگران هیچ تهدیدی به شمار نروند. چون به علت دیوارهای بلندی که آن‌ها را محاصره کرده، کاملاً از جهان

جدا شده‌اند، هرچند وانمود می‌کنند در آن شریکند.

دکتر زیگموند فروید لیبیدو را کشف کرد و با روانکاوی درمانی برای مشکلات آن یافت. جدای از کشف وجود ویتریول، دکتر ایگور باید ثابت می‌کرد که درمانی هم برای آن هست. می‌خواست در تاریخ پزشکی اثر خود را بر جای بگذارد، هرچند مطمئن بود پس از انتشار نظریاتش، با مشکلات فراوانی روبه‌رو می‌شود. چون مردم بهنجار از زندگی خود راضی بودند و هرگز وجود چنین بیماری‌ای را نمی‌پذیرفتند، و در همان حال بیماران، بازار عظیم بیمارستان‌های روانی، آزمایشگاه‌ها، کنگره‌ها و غیره را تغذیه می‌کردند.

دکتر ایگور، مغرور از آن که درست درک نشده، به خود گفت:

«می‌دانم جهان قدر تلاش‌های من را نخواهد دانست». در هر حال، این بهایی بود که هر نابغه‌ای باید می‌پرداخت.

دختر پرسید: «دکتر چه شده؟ ظاهراً به درون جهان بیمارانتان کشیده شده‌اید.»

دکتر ایگور این اشاره غیر محترمانه را نشنیده گرفت.

گفت: «حالا می‌توانی بروی.»

مردها همه کلاه به سر داشتند، پالتو پوشیده بودند، گتر و کراوات (یا همان که دیوانه‌ها تکه پارچه رنگی می‌نامند) بسته و چتری زیر بازوی خود گرفته بودند.

آن زمان هوا چه قدر گرم بود؟ احتمالاً هوا به همان گرمی بود که تابستان‌های حالا هم هست، سی و پنج درجه بالای صفر در سایه. اگر یک مرد انگلیسی با لباس‌های مناسب برای این گرما ظاهر می‌شد - با شلوار کوتاه و بلوز آستین کوتاه - مردم چه فکر می‌کردند؟

- «باید دیوانه باشد.»

او به خوبی منظور دکتر ایگور را درک کرده بود، همان طور که فهمیده بود هرچند همیشه احساس محبوب و محفوظ بودن کرده، عنصری را که برای تبدیل آن عشق به یک رستگاری لازم است، کم دارد: باید به خودش اجازه می‌داد کمی دیوانه‌تر باشد. والدینش هنوز هم دوستش داشتند، اما او از ترس آن که آزارشان بدهد، شهادت نداشت بهای رؤیایش را بپردازد. رؤیایی که در اعماق حافظه‌اش مدفون بود، هرچند گاهی در اثر شنیدن یک کنسرت و یا صفحه موسیقی زیبایی بیدار می‌شد. هرگاه رؤیایش از خواب بیدار می‌شد، احساس اختگی‌اش چنان شدید می‌شد که بی‌درنگ دوباره آن را به خواب فرو می‌برد.

ورونیکا نمی‌دانست روز است یا شب. دکتر ایگور چراغ را روشن کرده بود، اما هر روز صبح همین کار را می‌کرد. فقط وقتی ورونیکا به راهرو رسید و ماه را دید، فهمید بسیار بیش‌تر از آن که فکر می‌کرده، خوابیده.

در راهرو بخش، متوجه تصویر قاب شده‌ای روی دیوار شد: عکس میدان اصلی لیوبلیانا بود، پیش از این که مجسمه پرسرن شاعر در آن نصب شود؛ در عکس، زوجها داشتند قدم می‌زدند، احتمالاً یک روز یکشنبه بود.

به تاریخ عکس نگاه کرد: تابستان ۱۹۱۰.

تابستان سال ۱۹۱۰. تمام آن آدم‌ها، که بچه‌ها و نوه‌هایشان هم دیگر مرده بودند، در یک لحظه خاص از زندگی خود منجمد شده بودند. زن‌ها لباس‌های پرحجمی به تن داشتند و

ورونیکا از دوران کودکی اش می دانست شغل حقیقی او نواختن پیانو است.

این چیزی بود که پس از دریافت نخستین درس پیانو احساس کرد، در دوازده سالگی. معلمش هم استعداد او را باز شناخته بود و تشویقش کرده بود حرفه ای شود. با این وجود، هرگاه از بردن مسابقه ای در پیانو احساس رضایت می کرد و به مادرش می گفت قصد دارد همه چیز را کنار بگذارد و خودش را وقف پیانو کند، مادرش ژرف به او می نگریست و می گفت:

- «عزیزم، هیچ کس با نواختن پیانو به جایی نمی رسد.»

- «اما تو بودی که می خواستی من درس پیانو بگیرم.»

- «برای این که استعدادهای هنری خود را پرورش بدهی، همین. یک شوهر از وجود چنین چیزی در زنش خوشش می آید؛ می تواند در مهمانی ها تو را نمایش بدهد. بیانیست شدن را فراموش کن و برو حقوق بخوان که شغل آینده است.»

ورونیکا همان کاری را کرد که مادرش خواسته بود. مطمئن بود که مادرش در زندگی تجربه کافی برای درک واقعیت دارد. درسش را تمام کرد، به دانشگاه رفت، مدرکش را با موفقیت گرفت، اما سرانجام به عنوان یک کتابدار مشغول کار شد.

- «باید دیوانه تر می بودم.» اما همان طور که بی تردید برای

اغلب افراد رخ می دهد، این حقیقت را بسیار دیر فهمیده بود.

می خواست راهش را ادامه دهد که یک نفر بازویش را گرفت. داروی قوی مسکن هنوز در رگ هایش جریان داشت، برای همین بود که وقتی ادوارد اسکیزوفرنیک، با اشتیاق او را به طرف دیگری برد، واکنشی نشان نداد. به طرف سالن استراحت رفتند.

ماه هنوز نو بود و ورونیکا، در پاسخ به خواهش بی کلام ادوارد؛ پشت پیانو نشسته بود که صدایی را از تالار غذاخوری شنید. یک نفر داشت با لهجه ای خارجی صحبت می کرد که ورونیکا به یاد نداشت پیش از این در ویلت شنیده باشد.

- «ادوارد، الان دلم نمی خواهد پیانو بزنم. می خواهم بدانم در دنیا چه می گذرد، آن جا درباره چه صحبت می کنند، آن مرد کیست.»

ادوارد لبخند زد، شاید حتی یک کلمه از حرف های او را نمی فهمید، اما ورونیکا به یاد آورد که دکتر ایگور گفته بود اسکیزوفرنیک ها می توانند از واقعیت جدا گانه خود بیرون بروند و برگردند.

ادامه داد: «من به زودی می میرم»، امیدوار بود کلماتش بر او تأثیری بگذارند: «امروز، مرگ با بال هایش صورتم را نوازش داد و فردا یا به زودی، در خانه ام را می زند. خوب نیست که عادت کنی هر شب به پیانو گوش بدهی.

ادوارد، هیچ کس نباید بگذارد به چیزی عادت کند. به من نگاه کن، تازه داشتم دوباره از خورشید، از کوه ها، و حتی از مشکلات زندگی لذت می بردم. کم کم داشتم می پذیرفتم که بی معنایی زندگی تقصیر هیچ کس جز خودم نیست. می خواستم دوباره میدان اصلی لیوبلیانا را ببینم، احساس نفرت و عشق کنم، احساس ناامیدی و یکنواختی کنم، تمام آن چیزهای ساده و احمقانه ای که زندگی روزمره را تشکیل می دهند، اما به وجود آدم لذت می بخشند. اگر یک روز بتوانم از این جا بروم بیرون، به خودم اجازه می دهم دیوانه باشم، چون همه دیوانه اند. البته دیوانه ترین آدم ها آن هایی اند که نمی دانند دیوانه اند، اما مدام چیزی را که دیگران به آن ها می گویند، تکرار می کنند.

اما هیچ کدام از این ها ممکن نیستند، می بینی؟ به همین ترتیب، تو نمی توانی تمام روز را در انتظار رسیدن شب بگذرانی تا یکی از بیمارها برایت پیانو بزند. چون به زودی تمام می شود. جهان من و جهان تو به زودی تمام می شود.»

از جایش برخاست، با لطافت صورت پسرک را نوازش کرد و بعد به طرف تالار غذا خوری رفت.

وقتی در را گشود، با صحنه ای نامعمول روبه رو شد؛ میزها و صندلی ها را به طرف دیوارها کشانده بودند و در مرکز تالار، فضای باز بزرگی ایجاد شده بود. در آن جا، اعضای انجمن برادری روی زمین نشسته بودند و به سخنان مردی باکت و شلوار و کراوات گوش می دادند.

داشت می گفت: «.. بعد، از ملانصرالدین، استاد بزرگ سنت صوفیه، دعوت کردند سخنرانی کند.»

وقتی در باز شد، همه حاضران به طرف ورونیکا برگشتند. مردکت و شلوار به تن، به طرف او برگشت.

- «بنشین.»

ورونیکا روی زمین نشست، نزدیک به ماری، زن سپیدمویی که در نخستین برخوردشان، چنان تند با او رفتار کرده بود. ورونیکا با کمال تعجب دید که ماری لبخند خوشامدی زد.

مردکت و شلواری ادامه داد:

- «ملانصرالدین برنامه ریزی کرد که در ساعت دو بعد از ظهر سخنرانی کند، و چنین انتظار می رفت که پیروزی بزرگی

باشد؛ هزاران صندلی فروخته شده بود و بیش تر از هفتصد نفر بیرون مانده بودند و از راه تلویزیون های مدار بسته، سخنرانی را تماشا می کردند.

سر ساعت دو بعد از ظهر، یکی از دستیارهای ملانصرالدین وارد شد و گفت، به دلایل اجتناب ناپذیر، سخنرانی با تأخیر شروع می شود. بعضی ها با خشم از جا بلند شدند و پول شان را پس گرفتند و رفتند. با این وجود، همچنان تعداد زیادی در داخل و خارج تالار سخنرانی باقی ماندند.

تا ساعت چهار بعد از ظهر، استاد صوفی هنوز ظاهر نشده بود و مردم کم کم پول شان را از اتاقک بلیت فروشی پس می گرفتند و می رفتند. وقتی ساعت شش شد، از هزار و هفتصد نفر اولیه، کم تر از صد نفر باقی ماندند.

در آن هنگام، ملانصرالدین وارد شد. به شدت مست به نظر می رسید و مشغول خوش و بش با زن جوان و زیبایی شد که در ردیف جلو نشسته بود.

مردمی که مانده بودند، کم کم احساس حیرت و خشم کردند. این مرد چه طور می توانست این طور رفتار کند، در حالی که چهار ساعت تمام آن ها را منتظر گذاشته بود؟ زمزمه های مخالفتی برخاست، اما استاد صوفی آن ها را ناشنیده گرفت. با

صدای بلندی به گفتن این موضوع ادامه داد که آن زن جوان چه قدر دلفریب است، و از او دعوت کرد با او به فرانسه برود.^۸ ورونیکا فکر کرد، از همان معلم ها. من که از خیلی وقت پیش چنین چیزهایی را می دانستم.

- «پس از نفرین کردن کسانی که شکایت می کردند، ملانصرالدین سعی کرد از جایش برخیزد، اما محکم روی زمین افتاد. تعداد دیگری با بیزاری تصمیم گرفتند آن جا را ترک کنند. می گفتند این فقط شیادی است، که خبر این نمایش فاسد را به روزنامه ها می گویند.

فقط نه نفر باقی ماندند. همین که آخرین گروه تماشاگران خشمگین آن جا را ترک کرد، ملانصرالدین از جایش برخاست؛ کاملاً هوشیار بود، چشم هایش می درخشید و فضایی از خیرد و قدرت پیرامونش را گرفته بود. گفت: «در میان شما، آن ها که مانده اند، همان هایی اند هستند که سخن من را می شنوند. شما دو تا از سخت ترین آزمون های راه روحانی را پشت سر گذاشته اید: بردباری داشته اید و منتظر لحظه موعود مانده اید، و شهادت داشته اید و از آن چه دیده اید، ناامید نشده اید. به شماست که درس خواهم داد.»

و ملانصرالدین راه و رسم صوفیان را به آن ها آموخت.»

مرد مکث کرد و فلوت عجیبی را از جیبش بیرون آورد.

- «حالا بهتر است کمی استراحت کنیم، و بعد مراقبه انجام می‌دهیم.»

اعضای گروه از جا برخاستند. ورونیکا نمی‌دانست چه بکند.

ماری دستش را گرفت و گفت: «تو هم برخیز. یک استراحت پنج دقیقه‌ای داریم.»

- «من می‌روم، نمی‌خواهم مزاحم باشم.»

ماری او را به گوشه‌ای راهنمایی کرد.

- «تو هیچ چیز یاد نگرفته‌ای؟ حتی با نزدیک شدن مرگ؟ دست بردار از این فکر که تمام مدت مزاحمی، که شخص کنارت را اذیت می‌کنی. اگر مردم از تو خوش‌شان نیاید، می‌توانند اعتراض کنند. و اگر شهادت اعتراض ندارند، مشکل خودشان است.»

- «آن روز به طرف شما آمدم، داشتم کاری را می‌کردم که هرگز جرأتش را نداشتم.»

- «و به خودت اجازه دادی با شوخی یک شخص دیوانه تحقیر بشوی. چرا فقط شمشیرت را رو نکردی؟ چه داشتی که از دست بدهی؟»

- «وقارم را، چون در جایی بودم که بودم پذیرفته نبود.»

- «وقار چیست؟ این که بخواهی همه فکر کنند تو خوب، خوش رفتار، سرشار از عشق نسبت به مردم هستی. آیا کمی احترام هم برای طبیعت قایلی؟ چند فیلم حیوانات را تماشا کن و بین چه‌طور برای جایگاه خود می‌جنگند. همه ما از صمیم قلب آن سیلی تو را تایید کردیم.»

دیگر وقتی برای ورونیکا نمانده بود که برای یافتن جایگاه خود بجنگد، پس موضوع را عوض کرد و پرسید آن مرد کت و شلوار به تن کیست.

ماری خندید: «داری پیشرفت می‌کنی. حالا دیگر سؤال می‌کنی، بدون این که نگران باشی حقش را داری یا نه. او یک استاد صوفی است.»

- «صوفی یعنی چه؟»

- «پشم.»

ورونیکا نفهمید. پشم؟

- «صوفیه سنت روحانی دراویش است. استادان آن هرگز سعی نمی‌کنند نشان بدهند چه قدر خردمندند، و شاگردانش با اجرای حرکات گونه‌ای رقص چرخان، وارد حالت خلسه می‌شوند.»

- «که چه بشود؟»

- «درست نمی‌دانم، اما گروه ما تصمیم گرفته تمام تجربیات ممنوع را بررسی کند. در سراسر زندگی‌ام، دولت به ما آموخته که تنها هدف جست و جو برای یافتن معنایی روحانی برای زندگی، از یاد بردن مشکلات حقیقی مردم است. حالا بگو: فکر نمی‌کنی تلاش برای درک زندگی مشکل حقیقی است؟»
بله، همین طور بود، هرچند ورونیکا دیگر مطمئن نبود معنای واژه حقیقی چیست.

مردکت و شلواری - به قول ماری، استاد صوفی - از همه آن‌ها خواست دور یک دایره بنشینند. سپس تمام گل‌های یک گلدان را، به جز یکی، بیرون آورد. فقط یک گل سرخ باقی ماند، و آن را در مرکز دایره قرار داد.

ورونیکا به ماری گفت: «ببین به کجا رسیده‌ایم. یک آدم دیوانه‌ای فکر کرده که رویاندن گل در زمستان ممکن است، و امروزه، در سراسر اروپا، در تمام طول سال گل سرخ داریم. فکر می‌کنی حتی یک استاد صوفی، با تمام معلوماتش، بتواند چنین کاری بکند؟»

به نظر می‌رسید ماری افکار او را حدس زده باشد.

- «انتقادهایت را بگذار برای بعد.»

- «سعی می‌کنم، هرچند تنها چیزی که دارم، اکنون است

همین اکنون هم بسیار کوتاه به نظر می‌رسد.»

- «این تنها چیزی است که هر کسی دارد، و همیشه هم بسیار کوتاه است. هرچند، بعضی مردم معتقدند که گذشته‌ای دارند و می‌توانند از آن چیزهایی را جمع کنند، و آینده‌ای دارند که از آن بیش‌تر جمع می‌کنند. در هر حال، صحبت لحظه اکنون شد. آیا تو استشها می‌کنی؟»

هرچند ورونیکا هنوز تحت تأثیر داروی مسکن بود، بی‌درنگ نخستین کلماتی را که در ویلت شنیده بود، به یاد آورد.

- «اول که مرا آوردند این جا و هنوز تمام بدنم پراز لوله‌های دستگاه تنفس مصنوعی بود، به وضوح شنیدم کسی از من پرسید که آیا می‌خواهم تحریکم کند؟ این‌ها یعنی چه؟ چرا شماها وقت خودتان را صرف فکر کردن به چنین چیزهایی می‌کنید؟»
- «در خارج هم همین است؛ فقط در این جا لازم نیست حقیقت را پنهان کنیم.»

- «تو بودی که از من پرسیدی؟»

- «نه، اما فکر می‌کنم تا جایی که لذت مورد نظر باشد، باید کشف کنی که تا کجا می‌توانی بروی. بار بعد، با کمی بردباری، به

جای این که صبر کنی تا دیگری راهنمایی ات کند، می توانی او را هم با خود ببری. حتی اگر دو روز از زندگی ات باقی مانده باشد، فکر نمی کنم دلیلی داشته باشد که این زندگی را، بدون این که بدانی تا کجا می توانی پیش بروی، ترک کنی.»

«به خصوص اگر شریک من یک اسکیزوفرنیک باشد که همین حالا هم بیرون ایستاده تا دوباره پیانو نواختن من را بشنود.»

«او واقعاً خوش صورت است.»

مرد کت و شلواری با درخواست سکوت، صحبت شان را قطع کرد. به همه گفت برگل سرخ تمرکز و ذهن خود را تخلیه کنند.

«افکار بر می گردند، اما سعی کنید آن ها را کنار برانید. دو انتخاب دارید: ذهن خود را در اختیار بگیرید و یا بگذارید ذهن تان شما را در اختیار بگیرد. شما با تجربه دوم آشناید، اجازه داده اید ترس ها، روان نژندی ها، و عدم امنیت شما را جارو کند، چون ما همه تمایلات خودتخریبی داریم.

جنون را با فقدان اختیار اشتباه نگیرید. به یاد داشته باشید که در سنت صوفی، استاد - ملانصرالدین - کسی است که همه دیوانه اش می خوانند. و دقیقاً به این علت همشهریان او را

دیوانه می دانند که ملانصرالدین می تواند هر چه می اندیشد بگوید و هر کار می خواهد بکند. همین طور بودند دلقک های دربار در قرون وسطی؛ آن ها می توانستند پادشاه را از خطراتی آگاه کنند که وزرا جرأت اشاره به آن ها را نداشتند، چون می ترسیدند موقعیت خود را از دست بدهند.

شما نیز باید چنین باشید؛ دیوانه بمانید، اما همچون افراد عاقل عمل کنید. خطر متفاوت بودن را بپذیرید، اما بیاموزید که بدون جلب توجه چنین کنید. بر این گل تمرکز کنید و بگذارید من حقیقی، خود را آشکار کند.»

ورونیکا پرسید: «من حقیقی چیست؟» احتمالاً هر کس دیگری که آن جا بود، می دانست، اما چه اهمیتی داشت؟ او باید کم تر به آزار ندادن دیگران اهمیت بدهد.

مرد از قطع صحبتش متعجب می نمود، اما پاسخ او را داد: «همانی است که هستی، نه آنی که دیگران از تو ساخته اند.» ورونیکا تصمیم گرفت این تمرین را انجام دهد، تا جایی که می توانست، سخت بر کشف کیستی خودش تمرکز کند. در آن روزها در ویلت، چیزهایی را احساس کرده بود که پیش از آن هرگز با چنان شدتی حس نکرده بود - نفرت، عشق، ترس، کنجکاوی، تمنایی برای زیستن. شاید ماری درست می گفت:

آیا به راستی می‌دانست اوج لذت چه معنایی دارد؟ یا فقط تا جایی پیش رفته بود که دیگری می‌خواست او را ببرد؟

مرد شروع کرد به نواختن فلوت. موسیقی کم‌کم روحش را آرامش بخشید، و توانست برگل سرخ تمرکز کند. شاید تحت تأثیر مسکن بود، اما حقیقت این بود که از وقتی از اتاق مشاوره دکتر ایگور خارج شده بود، به شدت احساس سلامتی می‌کرد.

می‌دانست به زودی می‌میرد، چرا بترسد؟ هیچ حاصلی نداشت، از آن حمله قلبی کشنده جلوگیری نمی‌کرد؛ بهترین کار این بود که از روزها و ساعت‌های باقی‌مانده‌اش لذت ببرد، کارهایی را انجام بدهد که پیش از آن هرگز نکرده بود.

موسیقی ملایم بود، و نور ضعیف تالار غذاخوری فضایی تقریباً مذهبی حکمفرما کرده بود. مذهب: چرا ورونیکا سعی نمی‌کرد تا اعماق درون خودش برود تا ببیند از اعتقاد و ایمانش چه مانده؟

در هر حال، موسیقی او را به جای دیگری می‌برد: ذهنت را خالی کن، از اندیشیدن به هر چیزی دست بکش، فقط "باش". ورونیکا خود را به این تجربه سپرد؛ به گل سرخ خیره شد، خودش را دید که کیست، آن را که دید، دوست داشت و فقط احساس پشیمانی کرد که چنان عجله کرده است.

هنگامی که مراقبه تمام شد و استاد صوفی آن جا را ترک کرد، ماری مدتی دیگر در تالار پذیرایی ماند و با اعضای دیگر انجمن برادری صحبت کرد. ورونیکا گفت خسته است و بی‌درنگ آن جا را ترک کرد؛ هرچه بود، مسکنی که آن روز صبح به او داده بودند، آن قدر قوی بود که می‌توانست اسبی را از پا در بیاورد، و با این وجود، آن قدر تاب آورده بود که توانست این همه وقت بیدار بماند.

«این ناشی از جوانی توست؛ جوانی محدوده‌های خودش را تعیین می‌کند، بی‌آن که بپرسد آیا بدن می‌تواند تحملش کند؟ اما بدن همیشه می‌داند.»

ماری خسته نبود؛ تا دیروقت خوابیده بود، و بعد تصمیم گرفته

بود در لیوبلیانا قدمی بزند - دکتر ایگور مایل بود اعضای انجمن برادری هر روز ویلت را ترک کنند. به سینما رفته بود و در حال تماشای فیلمی به شدت کسل کننده دربارهٔ اختلافات خانوادگی، روی صندلی اش باز به خواب رفته بود. چرا هیچ موضوع دیگری نداشتند؟ چرا همیشه همان داستان‌ها را تکرار می‌کردند؟ شوهر با معشوقه اش، شوهر با زنش و کودکی بیمار، شوهر با زنش، معشوقه اش و کودکی بیمار؟ در دنیا چیزهای مهم‌تری بودند که می‌شد درباره‌شان صحبت کرد.

مکالمه در تالار پذیرایی چندان به درازا نکشید؛ مراقبه باعث شده بود اعضای انجمن احساس آرامیدگی کنند و همه آماده بودند تا به بخش‌هایشان بازگردند. به جز ماری، که به باغ رفت. در مسیرش، از کنار سالن استراحت گذشت و دید آن زن جوان، هنوز نتوانسته به تخت‌خوابش برود. داشت برای ادوارد اسکیزوفرنیک می‌نواخت که احتمالاً تمام آن مدت کنار پیانو منتظر مانده بود. دیوانگان، همچون کودکان، تا زمانی که خواسته‌هایشان برآورده نشود، از جا جم نمی‌خورند.

هوا یخ بود. ماری به داخل برگشت، بالاپوشی برداشت و دوباره بیرون رفت. در خارج، به دور از چشم‌های همگان، سیگاری

روشن کرد. آهسته و بدون احساس گناه سیگار می‌کشید و به آن زن جوان می‌اندیشید، به نوای پیانویی که می‌شنید، و به زندگی خارج از ویلت، که داشت برای همه به شدت دشوار می‌شد.

از نظر ماری، این دشواری ناشی از هرج و مرج یا عدم سازماندهی یا بی‌نظمی نبود، به خاطر نظم بیش از حد بود. جامعه قواعد بیش‌تر و بیش‌تری پیدا می‌کرد، و قوانینی که با قواعد در تعارض بودند، و قواعد جدیدی که با قوانین در تعارض بودند. مردم به شدت می‌هراسیدند که حتی گامی به خارج از قواعدی نامرئی بردارند که زندگی همه را هدایت می‌کرد.

ماری می‌دانست دربارهٔ چه سخن می‌گوید؛ تا هنگامی که بیماری‌اش او را به ویلت کشاند، چهل سال از زندگی‌اش را به عنوان وکیل سپری کرده بود. در اوایل کارش دیدگاه معصومانه‌اش را نسبت به عدالت از دست داده بود، و توانسته بود درک کند که قوانین نه برای حل مشکلات، که برای تداوم ابدی بخشیدن به جدال‌ها خلق شده‌اند.

شرم‌آور بود که یهوه، خدا - نامی که به او داده می‌شد مهم نبود - در دنیای امروز دیگر در میان مردم حضور نداشت، چون اگر در این دنیا بود، ما هنوز در بهشت می‌بودیم، و او درگیر

خواسته‌ها، تمایلات، استیلاف‌ها، منهیات و آرای اولیه می‌شد. آن وقت می‌بایست در محکمه‌های گوناگون، تصمیمش را برای اخراج آدم و حوا از بهشت برای شکستن یک قانون مستبدانه توجیه می‌کرد که هیچ ریشه‌ای در علم حقوق نداشت: «تو از درخت دانش خوب و بد نخواهی خورد».

اگر نمی‌خواست چنین اتفاقی بیفتد، چرا درخت را در وسط باغ گذاشته بود و نه در بیرون دیوارهای بهشت؟ اگر از ماری می‌خواستند از آدم و حوا دفاع کند، بی‌تردید او را متهم به بی‌توجهی اجرایی می‌کرد، چون علاوه بر کاشتن درخت در جای نادرست، نتوانسته بود آن را توسط دیوارها و تابلوهای هشداردهنده محافظت کند، کوچک‌ترین اقدامات امنیتی انجام نشده بود، و بدین ترتیب همه در معرض خطر قرار گرفته بودند. همچنین می‌توانست او را متهم به تشویق اقدام به جرم کند، چون مکان دقیق درخت را به آدم و حوا نشان داده بود. اگر چیزی نمی‌گفت، نسل پشت نسل روی این زمین خاکی می‌گذشت، بدون آن که هیچ کس کوچک‌ترین توجهی به میوه ممنوع کند، چون درخت در جنگلی پر از درختان مشابه بود و بنابراین ارزش خاصی نمی‌یافت.

اما شرایط کاملاً متفاوت بود. او قانونی را وضع کرده، و

سپس راهی یافته بود تا شکستن آن را وسوسه کند، فقط برای این که تنبیه خلق شود. روشن بود که آدم و حوا از کمال جهان کسل می‌شدند، و دیر یا زود، صبر خدا را امتحان می‌کردند. دامی طراحی کرد، شاید برای این که او، خداوند قادر هم، از گذر بی‌دردسر همه چیز کسل شده بود: اگر حوا آن سیب را نخورده بود، تا میلیارد‌ها سال بعد هیچ حادثه جالبی رخ نمی‌داد.

هنگامی که قانون شکسته شد، خداوند - قاضی مطلق - وانمود کرد که آن‌ها را تعقیب می‌کند، انگار پیش از آن هر نهان‌گاهی را نمی‌شناخت. در حالی که فرشتگان، خوشحال از این بازی، تماشا می‌کردند (از وقتی ابلیس بهشت را ترک کرده بود، زندگی برای آن‌ها بسیار کسل‌کننده شده بود) در باغ قدم زد. ماری فکر کرد این بخش از کتاب مقدس می‌توانست صحنه تعلیق فوق‌العاده‌ای در یک فیلم سینمایی بشود: صدای گام‌های خدا، زوجی که هراسان به هم می‌نگریستند، و گام‌هایی که ناگهان در کنار نهان‌گاه‌شان متوقف شد.

خدا پرسید: «کجایی؟»

آدم پاسخ داد: «در باغ صدایی شنیدم، و ترسیدم، چون برهنه بودم؛ و خودم را پنهان کردم.» بی‌آن که بداند با این ادعا، به گناه خود اعتراف کرده است.

بنابراین، با استفاده از یک حیلۀ ساده، با تظاهر به این که نمی‌داند آدم کجاست و چرا گریخته، خدا آن چه را که می‌خواست، به دست آورد. با این وجود، برای این که کوچک‌ترین تردیدی در میان فرشتگان تماشاگری که با دقت این بخش را نگاه می‌کردند، نماند، تصمیم گرفت ادامه بدهد.

خدا گفت: «کی به تو گفت برهنه‌ای؟» و می‌دانست این پرسش فقط می‌تواند یک پاسخ داشته باشد: چون از درخت دانش خوب و بد خوردم.

با این پرسش، خدا به فرشتگانش نشان داد که عادل است، و محکومیت این زوج بر مبنای مدرک محکمی صورت گرفته. از آن به بعد، دیگر مهم نبود که همه چیز تقصیر زن بوده و یا آن‌ها طلب بخشش کرده‌اند: خدا احتیاج به یک عبرت داشت، تا هیچ موجود دیگری، زمینی یا آسمانی، دیگر هرگز بر خلاف تصمیم او عمل نکند.

خدا آن زوج را تبعید کرد، و فرزندان‌شان هم بهای گناه آن‌ها را پرداختند (همان طور که هنوز هم این بلا بر سر فرزندان جنایتکاران می‌آید) و بدین ترتیب نظام قضاوت اختراع شد: قانون، سرپیچی از قانون (هرچه هم که قانون غیرمنطقی یا عجیب باشد)، قضاوت (که آنانی که تجربهٔ بیش‌تری دارند، بر

آنانی که ساده‌ترند پیروز می‌شوند)، و مجازات.

از آن جا که تمام انسانیت، بدون اجازهٔ استیناف محکوم شده بود، نوع بشر تصمیم گرفت در برابر احتمال تصمیم خدا برای دوباره گستردن قدرت مستبدانهٔ خود، یک ساز و کار دفاعی خلق کند. در هر حال، هزار سال مطالعه منجر به چنان روش‌های قانونی متعددی شد که سرانجام، از حد خودمان فراتر رفتیم، و عدالت به کلاف سردرگمی از شروط و مواد و بندها، حقوق و متون متناقض تبدیل شد که هیچ کس نمی‌توانست آن‌ها را درست درک کند.

با یک دست می‌دهی و با یک دست می‌گیری. وقتی دل خدا به رحم آمد و پسرش را فرستاد تا جهان را نجات دهد، چه شد؟ پسرش در دست‌های همان عدالتی سقوط کرد که خودش آفریده بود.

کلاف سردرگم قانون چنان آشفتگی به بار آورد که کار پسر خدا، با چهارمیخ شدن به صلیب پایان پذیرفت. محکمهٔ ساده‌ای نبود، او را از نزد حنّا به قیافا ارجاع دادند، و از نزد قیافا به پیلاتس، که اعتراف کرد در دستورالعمل‌های رومی قوانین کافی وجود ندارد، از پیلاتس به هرود ارجاعش دادند که او هم

به نوبه خود اعلام کرد دستورالعمل‌های یهودی اجازه محکومیت به مرگ را نمی‌دهند. بار دیگر از نزد هرود به پیلاتس ارجاعش دادند، که در جست و جوی راه حلی، معامله‌ای قضایی را به مردم پیشنهاد کرد: دستور داد پسر خدا را تازیانه بزنند و بعد او را با زخم‌هایش به مردم نشان داد، اما این هم حاصلی نداشت.

همچون دادستان‌های امروز، پیلاتس تصمیم گرفت خودش را به خرج مرد محکوم نجات بدهد: پیشنهاد کرد عیسی را با باراباس عوض کند، و حتی در آن هنگام هم می‌دانست که عدالت به نمایش بزرگی تبدیل شده که به پایانی نیاز دارد: مرگ زندانی.

سرانجام، پیلاتس از بخشی از قانون استفاده کرد که به قاضی، و نه به قضاوت شونده، مزیت تردید را اعطا می‌کرد. دست‌هایش را شست، یعنی: «از هیچ کدام مطمئن نیستم.» این فقط نیرنگ دیگری برای حفظ نظام قضاوت رومی، بدون آسیب رساندن به روابطش با دادرسان محلی بود، و حتی بدین ترتیب بار تصمیم را بر دوش مردم می‌انداخت، تا اگر این حکم مشکلی به بار آورد و بازرسانی از پایتخت می‌آمدند تا از نزدیک مشکل را بررسی کنند، هراسی نداشته باشد.

عدالت. قانون. هرچند هر دو برای حفظ بی‌گناهان حیاتی بودند، هرگز مطابق میل همه عمل نمی‌کردند. ماری خوشحال بود که از این آشفتگی دور شده، هرچند امشب که به نوای این پیانو گوش می‌داد، مطمئن نبود که ویلت برای او مکان مناسبی است.

«اگر قرار بود یک بار و برای همیشه تصمیم بگیرم این جا را ترک کنم، دوباره به سراغ حقوق نمی‌روم. نمی‌خواهم وقتم را با دیوانه‌هایی بگذرانم که فکر می‌کنند سالم و مهم‌اند، اما تنها کارشان در زندگی، مشکل تر کردن همه چیز برای دیگران است. یک خیاط زنانه می‌شوم، گلدوزی می‌کنم، بیرون تأثیر شهر میوه می‌فروشم. پیش از این نقش خودم را در جنون بیهوده قانون اجرا کرده‌ام.»

در ویلت به آدم اجازه می‌دادند سیگار بکشد، اما اجازه نمی‌دادند سیگارشان را روی چمن‌ها بیندازد. ماری با کمال لذت، کاری را کرد که ممنوع بود. چون مهم‌ترین مزیت اقامت در آن جا، عدم اجبار در احترام گذاشتن به قواعد، و حتی عدم اجبار در پذیرفتن عواقب اصلی شکستن قواعد بود.

به طرف در رفت. نگهبان - در آن جا همیشه نگهبانی بود، خوب، این یک قانون بود - سرش را برایش تکان داد و در را

گشود.

ماری گفت: «بیرون نمی‌روم.»

نگهبان گفت: «موسیقی پیانوی قشنگی است. تقریباً هر شب به آن گوش داده‌ام.»

ماری گفت: «چندان ادامه نخواهد یافت.» و به سرعت دور شد تا مجبور نشود توضیح بدهد.

یادش می‌آمد لحظه‌ای که دختر وارد تالار غذاخوری شد، در چشم‌های او چه دیده بود؛ وحشت.

وحشت. ورونیکا می‌توانست احساس عدم امنیت، شرمندگی، خجالت یا انقباض بکند، اما چرا ترس؟ ترس فقط وقتی موجه بود که در برابر یک تهدید حقیقی بروز می‌کرد: جانوران وحشی، مهاجمان مسلح، زمین لرزه، اما نه گسروهی از آدم‌ها که در یک تالار غذاخوری جمع شده‌اند.

گفت: «اما نوع بشر این طوری است. تقریباً تمام احساسات خودمان را با ترس عوض کرده‌ایم.»

و ماری می‌دانست چه می‌گوید، چون همین او را به ویت آورده بود: حملات هراس^۱.

۱- panic

ماری کتابخانه بزرگی از مقالات در مورد ترس در اتاقش داشت. اکنون مردم آشکارا درباره آن صحبت می‌کردند، و او اخیراً یک برنامه تلویزیونی آلمانی را دیده بود که در آن، مردم به بحث در مورد تجربه‌های خود می‌پرداختند. در همان برنامه، در یک ارزیابی مشخص شد که درصد قابل توجهی از جمعیت، از حملات هراس رنج می‌برند، هرچند بیش‌تر آن‌ها سعی می‌کردند علایم را پنهان کنند؛ از ترس این که آن‌ها را دیوانه بدانند.

اما در آن هنگام که ماری نخستین حمله‌اش را تجربه کرد، هیچ کدام از این مسایل مشخص نشده بود. اندیشید: «یک دوزخ مطلق بود»، و سیگار دیگری روشن کرد.

پایان همچنان نواخته می‌شد، به نظر می‌رسید دختر آن اندازه نیرو داشته باشد که تمام شب بنوازد.

تعداد زیادی از ساکنان، تحت تأثیر ورود این دختر به بیمارستان قرار گرفته بودند و ماری یکی از آن‌ها بود. در آغاز، سعی کرد از او دوری کند، می‌ترسید اشتیاق زن جوان را برای زندگی برانگیزد؛ از آن جاکه هیچ گریزی نبود، بهتر بود میلش را برای مردن حفظ کند. دکتر ایگور اجازه داده بود همه بدانند که با

وجود تزریق‌های مداوم روزانه، وضعیت جسمانی‌اش بدتر می‌شود و هیچ راهی برای نجات او وجود ندارد.

ساکنان پیام را دریافته بودند و فاصله خود را از آن زن محکوم به مرگ حفظ می‌کردند. با این حال، بدون این که کسی بداند چرا، ورونیکا شروع کرده بود به مبارزه برای زیستن، و تنها دو نفر به او نزدیک شدند: زدکئا، که روز بعد آن جا را ترک می‌کرد و در هر حال زیاد هم حرف نمی‌زد، و ادوارد.

لازم بود ماری کلامی با ادوارد صحبت کند؛ ادوارد همیشه به نظرات او احترام می‌گذاشت، مگر متوجه نبود که دارد ورونیکا را دوباره به دنیا برمی‌گرداند؟ و این بدترین کار در حق کسی بود که هیچ امیدی به نجات ندارد؟

هزاران راه را برای توضیح شرایط به او بررسی کرد، اما همه آن‌ها فقط در ادوارد احساس گناه ایجاد می‌کردند، و ماری حاضر نبود چنین کاری بکند. ماری کمی فکر کرد و تصمیم گرفت بگذارد همه چیز مسیر طبیعی خود را طی کند. او دیگر یک وکیل نبود و نمی‌خواست در مکانی که باید هرج و مرج حکمفرما باشد، با خلق یک رفتار جدید، الگوی نادرستی ایجاد کند.

اما حضور آن زن جوان، بر افراد بسیاری در آن جا اثر

گذاشته بود، و برخی از آن‌ها آماده بازنگری زندگی خود بودند. در یکی از گردهمایی‌های انجمن برادری، یک نفر سعی کرده بود آن‌چه را که رخ می‌داد، توضیح بدهد. ظاهراً مرگ به طور ناگهانی در ویلت ظاهر شده بود، بدون این که به کسی فرصت اندیشیدن درباره آن را بدهد، و یا پس از یک بیماری طولانی رخ بدهد که در آن صورت، مرگ همواره یک نجات به شمار می‌رفت.

اما ماجرای آن زن جوان بسیار غم‌انگیز بود، چرا که او بسیار جوان بود، و چون می‌خواست دوباره زندگی کند، و همه می‌دانستند این غیرممکن است. برخی از خود می‌پرسیدند: «اگر این بلا بر سر من بیاید چه؟ من فرصت زندگی دارم. آیا دارم درست از آن استفاده می‌کنم؟»

برخی خود را برای یافتن پاسخ خود به زحمت نمی‌انداختند؛ مدت‌ها پیش تسلیم شده بودند و اکنون بخشی از جهانی را تشکیل می‌دادند که در آن نه زندگی و نه مرگ، نه زمان و نه مکان وجود داشت. اما دیگران، وادار به اندیشه شده بودند، و ماری یکی از آن‌ها بود.

ورونیکا لحظه‌ای از نواختن دست کشید و به ماری در باغ نگاه کرد. در آن هوای سرد شبانه، فقط یک روپوش نازک پوشیده بود؛ مگر می‌خواست بمیرد؟

- نه، من کسی بودم که می‌خواست بمیرد.»

به سراغ پیانو بازگشت. در آخرین روزهای زندگی‌اش، سرانجام رؤیای عظیمش را درک کرده بود: نواختن با قلب و روح، تا هر وقت که می‌خواست و تا هر کجا که روحش او را می‌برد. برایش مهم نبود که تنها شنونده‌اش یک جوان اسکیزوفرنیک است؛ به نظر می‌رسید که او این موسیقی را درک می‌کند، و فقط همین مهم بود.

ماری هرگز نخواست بود خودش را بکشد. برعکس، پنج سال پیش، در همان سینمایی که امروز به آن رفته بود، وحشت‌زده، فیلمی را درباره فقر در ال‌سالوادور تماشا کرده بود و به اوج اهمیت زندگی اندیشیده بود. در آن هنگام - که فرزندانش بزرگ شده بودند و در حرفه‌های خود مسیر خود را می‌پیمودند - تصمیم گرفته بود شغل کسالت‌آور و بی‌پایان وکالت را کنار بگذارد و بقیه روزگارش را وقف کار در یک سازمان انسان دوست کند. مدام شایعاتی درباره بروز جنگ داخلی در کشور می‌گسترده، اما ماری آن‌ها را باور نمی‌کرد. غیرممکن بود که در پایان قرن بیستم، جامعه اروپا اجازه بروز جنگی را در پشت دروازه‌هایش بدهد.

یا این حال، در آن سوی جهان، غمنامه‌ها کم نبودند، و یکی

از آن غمنامه‌ها، از آن السالوادور بود، جایی که کودکان گرسنه مجبور به زندگی در خیابان‌ها و روی آوردن به فحشا می‌شدند. به شوهرش که کنارش روی صندلی نشسته بود، گفت: «وحشتناک است.»

شوهرش سر تکان داد.

ماری تصمیم خودش را مدت‌ها به تأخیر انداخته بود، اما شاید اکنون هنگام آن بود که با شوهرش صحبت کند. هر نیکی‌ای که زندگی می‌توانست عرضه کند، به آن‌ها ارزانی شده بود: خانه، کار، فرزندان خوب، رفاه نسبی، علایق و فرهنگ. چرا در ازای آن، کاری برای دیگران نکنند؟ ماری در صلیب سرخ آشنایانی داشت و می‌دانست در بسیاری از نقاط جهان، به داوطلبان نیاز دارند.

از سر و کله زدن با کاغذبازی و عرض‌حال‌ها خسته شده بود، دیگر نمی‌توانست به مردمی کمک کند که سال‌های عمر خود را صرف حل مشکلاتی کرده بودند که به دست خودشان ایجاد نشده بود. اما با کار کردن در صلیب سرخ، نتایج فوری اعمال خودش را می‌دید.

تصمیم گرفت وقتی از سینما بیرون آمدند، شوهرش را به صرف یک قهوه دعوت کند تا بتوانند در مورد این فکر صحبت

کنند.

درست وقتی نماینده رسمی دولت السالوادور روی پرده ظاهر شد تا بهانه‌ای تکراری برای برخی از بی‌عدالتی‌های جدید ارائه کند، ماری ناگهان متوجه شد قلبش تندتر می‌زند.

به خودش گفت چیز مهمی نیست. شاید فضای خفه داخل سینما او را گرفته بود؛ اگر علایم ادامه پیدا می‌کرد، به سرسرای سینما می‌رفت تا هوای تازه را تنفس کند.

اما رخدادهای مسیر حرکت خود را طی می‌کردند؛ قلبش تندتر و تندتر زد، و ناگهان عرق سردی بدنش را فرا گرفت.

ترسید و برای راندن افکار منفی، سعی کرد توجهش را بر فیلم متمرکز کند، اما متوجه شد دیگر نمی‌تواند حوادثی را که بر روی پرده رخ می‌دهند، تعقیب کند. ماری می‌توانست تصاویر و زیرنویس‌ها را ببیند، اما انگار وارد واقعیتی کاملاً متفاوت شده بود، جایی که هرچه رخ می‌داد، غریب و خارج از دسترس می‌نمود، انگار در جهانی روی می‌دادند که نمی‌شناخت.

به شوهرش گفت: «حالم خوب نیست.»

گفتن این جمله را تا حدی که می‌توانست به تأخیر انداخته بود، چون به معنای پذیرش آن بود که مشکلی وجود دارد، اما دیگر نمی‌توانست تحمل کند.

شوهرش گفت: «بهتر است بیرون برویم.»
 وقتی شوهرش دستش را گرفت و کمکش کرد از جا
 برخیزد، متوجه شد دستش مثل یخ سرد است.
 - «فکر نمی‌کنم بتوانم راه بروم. خواهش می‌کنم، بگو چه
 دارد بر سرم می‌آید.»
 شوهرش هم ترسیده بود. عرق از صورت ماری سرازیر بود
 و نور غریبی در چشم‌هایش دیده می‌شد.
 - «آرام باش. من می‌روم و دکتری را خبر می‌کنم.»
 ماری عرق در نوبیدی شد. آن‌چه شوهرش گفته بود، کاملاً
 عاقلانه بود، اما همه چیز - سینما، فضای نیمه تاریک، مردمی که
 کنار هم، خیره به پرده نورانی نشسته بودند - همه چیز بسیار
 تهدیدآمیز می‌نمود. مطمئن بود زنده است، حتی می‌توانست
 زندگی پیرامونش را، انگار چیزی جامد باشد، لمس کند. و پیش
 از آن، چنین چیزی هرگز برایش رخ نداده بود.
 - «به هیچ قیمتی این جا تنه‌ایم نگذار. بلند می‌شوم و با تو
 بیرون می‌آیم، فقط آهسته‌تر.»
 هر دو از مردمی که در همان ردیف نشسته بودند،
 عذرخواهی کردند. اکنون قلب ماری به گونه‌ای وحشیانه
 می‌تپید، و مطمئن بود، کاملاً مطمئن بود، که دیگر هرگز از آن

مکان خارج نمی‌شود. هر کاری که می‌کرد، هر حالتی که به خود
 می‌گرفت - یک پا را جلو دیگری گذاشتن، عذرخواهی کردن،
 چسبیدن به بازوی شوهرش، نفس نفس زدن - به شکلی
 هولناک، هوشیارانه و تعمّدی به نظر می‌رسید.
 در تمام زندگی‌اش چنان احساس وحشت نکرده بود.
 - «همین جا و در همین سینما می‌میرم.»
 و فکر می‌کرد می‌داند چه شده، چون سال‌ها پیش، یکی از
 دوستانش در اثر پارگی آنوریسم^۱ عروق مغزی‌اش، در سینما
 مرده بود.
 آنوریسم مغزی به بمب شبیه است. رگ‌های واریسی با
 جداره نازکی هستند که در طول شریان‌ها تشکیل می‌شوند - مثل
 بیرون‌زدگی بادکنکی شکلی که در تاپرهای فرسوده دیده
 می‌شود - و ممکن است سراسر عمر کشف نشده باقی بمانند.
 هیچ‌کس خبردار نمی‌شود که یک آنوریسم دارد، مگر این که به
 طور تصادفی کشف شود، به‌طور مثال، بعد از اسکن مغز که به
 علتی دیگر انجام می‌شود، و یا هنگامی که واقعاً پاره می‌شود و
 همه چیز را غرق خون می‌کند، و شخص را بی درنگ به اغما فرو

می‌برد و معمولاً اندکی بعد منجر به مرگ می‌شود.

ماری در همان حال که داشت در راهروی تاریک سینما راه می‌رفت، دوستی را که از دست داده بود، به یاد آورد. اما عجیب‌ترین چیز، تأثیری بود که این آنورسم پاره شده بر ادراک او داشت. گویی به سیاره دیگری منتقل شده بود، هر چیز آشنایی را انگار برای نخستین بار می‌دید.

و بعد آن وحشت هولناک و غیرقابل توصیف ظاهر شد، هراس برنده از تنها بودن در آن سیاره دیگر. مرگ.

- «باید از فکر کردن دست بکشم. وانمود می‌کنم همه چیز روبه‌راه است و آن وقت همه چیز روبه‌راه می‌شود.»

سعی کرد طبیعی عمل کند و تا چند ثانیه، آن احساس غرابت کاهش یافت. دو دقیقه‌ای که بین نخستین احساس تپش قلبش و رسیدن به درِ خروجی تالار سینما، در کنار شوهرش گذشته بود، هولناک‌ترین دو دقیقه زندگی‌اش بود.

در هر حال، وقتی به سرسرای روشن رسیدند، انگار همه چیز دوباره شروع شد. رنگ‌ها بسیار پر زرق و برق بودند، گویی سر و صدای خیابان از هر طرف به سمت او هجوم می‌آورد، و همه چیز به شدت غیرواقعی می‌نمود. برای نخستین بار متوجه

جزئیات خاصی شد. مانند وضوحی که وقتی نگاه خود را بر نقطه‌ای متمرکز می‌کنیم، پدیدار می‌شود، و در همان حال مناطق اطراف کاملاً مبهم می‌نمایند.

هنوز بیش از این‌ها مانده بود. ماری می‌دانست هر آن‌چه در پیرامونش می‌بیند، تنها تصاویری‌اند که تکانه‌های الکتریکی در داخل مغزش ایجاد کرده‌اند، و با استفاده از تکانه‌های نوری به وجود آمده‌اند که از یک عضو ژلاتینی به نام چشم گذشته‌اند. نه، باید دست از اندیشیدن بردارد. به سرحد آن جنون رسیده بود.

تا آن لحظه، ترسش از آنورسم از بین رفته بود؛ توانسته بود از سینما بیرون بیاید و هنوز زنده بود. اما دوستی که مرده بود، هرگز فرصتی برای برخاستن از صندلی‌اش نیافته بود. شوهرش، وقتی چهره خاکستری و لب‌های رنگ‌پریده همسرش را دید، گفت: «یک آمبولانس خبر می‌کنم.»

ماری گفت: «یک تاکسی بگیر»، صداهایی را که از دهانش خارج می‌شد، می‌شنید و هر ارتعاش تارهای صوتی‌اش را حس می‌کرد.

رفتن به بیمارستان به معنای پذیرفتن بیماری بود، و ماری تصمیم داشت تمام تلاشش را برای بازگرداندن همه چیز به

حالت طبیعی خود انجام دهد.

سرسرا را ترک کردند، ظاهراً هوای سرد تأثیر مثبتی داشت؛ ماری توانست کمی از اختیارش را به دست بیاورد، هرچند آن احساس هراس و وحشت غیرقابل توجه هنوز پایدار بود. وقتی شوهرش نومیدانه سعی می‌کرد تا کسی پیدا کند که در آن ساعت از روز بسیار نایاب بود، روی جدول پیاده‌رو نشست و سعی کرد به پیرامونش نگاه نکند؛ بچه‌هایی که بازی می‌کردند، اتوبوس‌هایی که می‌گذشتند، موسیقی‌ای که از یک شهر بازی در نزدیکی می‌آمد، همه کاملاً فراواقع‌ی، هولناک و بیگانه می‌نمودند.

سرانجام، یک تا کسی ظاهر شد.

شوهرش، همان طور که به همسرش کمک می‌کرد سوار شود، گفت:

«برو به بیمارستان.»

ماری گفت: «خواهش می‌کنم، بهتر است فقط به خانه برویم.» نمی‌خواست بیش‌تر از این با مکان‌های غریب روبه‌رو شود، نومیدانه به چیزهای آشنا و معمولی نیاز داشت تا وحشتی را که احساس می‌کرد، فرو بنشانند.

وقتی تا کسی آن‌ها را به خانه می‌برد، ضربان قلبش به تدریج کاهش یافت و دمای بدنش کم‌کم به حالت طبیعی بازگشت. به شوهرش گفت: «حالم دارد بهتر می‌شود. شاید چیزی ناسازگار خورده باشم.»

وقتی به خانه رسیدند، دنیا دوباره به همان شکلی ظاهر شد که از دوران کودکی‌اش بود. وقتی دید شوهرش به سمت تلفن می‌رود، از او پرسید چه می‌خواهد بکند.

«می‌خواهم یک دکتر خبر کنم.»

«احتیاجی نیست، نگاه کن، حالم خوب است.»

رنگ به گونه‌اش بازگشته بود، قلبش داشت به طور طبیعی می‌تپید و وحشت غیرقابل مهارش ناپدید شده بود.

آن شب ماری خواب عمیقی کرد و وقتی بیدار شد، مطمئن بود یک نفر دارویی در قهوه‌ای ریخته بوده که پیش از رفتن به سینما نوشیده بودند. شوخی خطرناکی بود، و در اواخر بعد از ظهر، کاملاً خودش را آماده کرده بود به دادستان تلفن بزند و برای یافتن شخص مسؤول به کافه برود.

سرکار رفت، چندین عرض حال را مطالعه کرد و سعی کرد خودش را به کارهای متنوع دیگری سرگرم کند، چون تجربه

روز گذشته ردی از ترس بر جای گذاشته بود، و ماری می‌خواست به خودش ثابت کند که آن ترس دیگر ظاهر نخواهد شد.

با یکی از همکارانش درباره آن فیلم مربوط به السالوادور صحبت کرد و به طور گذرا اشاره کرد از این که هر روز همان کار را انجام بدهد، سیر شده است.

- «شاید وقت بازنشستگی من رسیده باشد.»

همکارش گفت: «تو یکی از بهترین وکیل‌های مایی. از آن گذشته، حقوق یکی از محدود حرفه‌هایی است که در آن، بالا رفتن سن به نفع آدم است. چرا به جای آن یک مرخصی طولانی نمی‌گیری؟ من مطمئنم با نیروی تازه‌ای به سرکار برمی‌گردی.»
- «می‌خواهم کار کاملاً متفاوتی در زندگی‌ام بکنم. می‌خواهم ماجراجویی کنم، به دیگران کمک کنم، کاری کنم که هرگز نکرده‌ام.»

مکالمه همین جا تمام شد. از محل کارش خارج شد و به میدان رفت، در رستورانی گران‌تر از رستوران همیشگی‌اش ناهار خورد، و زودتر از موعد به دفترش بازگشت. آن لحظه، آغاز واپس کشیدن او را رقم زد.

بقیه کارمندانها هنوز برنگشته بودند، و ماری از فرصت

استفاده کرد تا به کارهایی که هنوز روی میزش مانده بودند، رسیدگی کند. کشور را باز کرد تا مدادی را که همیشه در یک جای آن قرار می‌داد، بردارد. نتوانست آن را بیابد. برای کسری از ثانیه، به نظرش رسید ناتوانی‌اش در گذاشتن مداد در جای همیشگی‌اش، نشانه این است که رفتارش عجیب شده است.

این برای شروع دوباره تپش قلبش کافی بود، و وحشت شب گذشته قدرتمندانه برگشت.

ماری بر جای خشک شد. نور آفتاب از میان میله‌های پنجره به درون می‌تابید، و حالتی درخشان‌تر و مهاجم‌تر به هر چیزی در پیرامون ماری می‌بخشید. اما دوباره احساس کرد هر لحظه ممکن است بمیرد. همه چیز بسیار غریب بود؛ در آن دفتر چه می‌کرد؟

- «خدایا، هرچند ایمان به تو را نیاموخته‌ام، اما خواهش می‌کنم کمک کن.»

بار دیگر عرق سردی بدنش را فراگرفت و فهمید نمی‌تواند این وحشت را مهار کند. اگر در آن لحظه کسی وارد اتاق می‌شد، چشم‌های وحشت‌زده او را می‌دید و برای همیشه از دست می‌رفت.

- «هوای سرد.»

شب گذشته، هوای سرد باعث شده بود حالش بهتر شود، اما چه طور می توانست خودش را تا خیابان برساند؟ یک بار دیگر تمام جزییات را در آن چه بر سرش می آمد، حس می کرد: ضربان تنفسش (لحظاتی احساس می کرد تلاش کافی برای دم و بازدم انجام نمی دهد، بدنش نمی توانست به تنهایی از پس این کار بر آید)، قلبش که تندتر و تندتر می تپید، بدنش که غرق عرقی سرد و چسبناک می شد.

و بعد آن ترس، آن ترس عظیم و غیرقابل توصیف از انجام هر کاری، از برداشتن یک گام، از ترک کردن صندلی.

- «می گذرد.»

بار پیش از سرش گذشته بود، اما حالا سرکار بود، چه کار می توانست بکند؟ به ساعت نگاه کرد و به نظرش دستگاه عجیبی رسید، دو سوزن که حول یک محور می چرخند، و شیوه ای برای اندازه گیری ساعت ارائه می دهند که هیچ کس تا به حال معنایش را توضیح نداده: چرا دوازده ساعت، و نه ده ساعت؟ مانند همه مقیاس های دیگر اندازه گیری ما؟

- «نباید به این چیزها فکر کنم، دیوانه ام می کند.»

دیوانه. شاید این واژه درست برای توجیه مشکل او بود. تمامی نیروی اراده اش را به کار برد، روی پاهایش ایستاد و به

طرف دستشویی رفت. خوشبختانه اداره هنوز خلوت بود و در مدت یک دقیقه، که انگار به اندازه ابدیت طول کشید، توانست خود را به آن جا برساند. کمی آب به صورتش زد، و آن احساس غرابت کاهش یافت، هرچند ترس هنوز بر جای بود.

به خود گفت: «می گذرد. دیروز گذشت.»

یادش آمد که روز قبل، همه ماجرا حدود سی دقیقه طول کشیده بود. خود را در یکی از توالت ها حبس کرد، روی کاسه توالت نشست و سرش را روی زانوهایش گذاشت. در هر حال، این وضعیت فقط صدای ضربان قلبش را تقویت کرد و ماری بی درنگ دوباره راست نشست.

- «می گذرد.»

همان جا ماند، می اندیشید که دیگر نمی داند کیست، که نومیدانه گم شده. صدای افرادی را می شنید که به توالت ها می آمدند و بیرون می رفتند، صدای شیرهای آب را که باز و بسته می شدند، و آن مکالمه های بی حاصل را درباره موضوع های پیش پا افتاده. چند بار کسی سعی کرد در اتاقکی را که او در آن نشسته بود، باز کند، اما ماری چیزی زیر لب زمزمه کرد و هیچ کس برای گشودن در پافشاری نکرد. صدای سیفون های توالت ها همچون صدای نیروی طبیعی مهیبی بود، که

می‌توانست ساختمان عظیمی را ویران کند و همه را به درون دوزخ براند.

اما، همان طور که پیش‌بینی کرده بود، ترس‌گذشت و ضربان قلبش به حالت طبیعی بازگشت. خوشبختانه منشی‌اش آن قدر نالایق بود که حتی متوجه غیبت او نشده بود، وگرنه تمام اداره به دستویی می‌آمدند و می‌پرسیدند حالش خوب است یا نه. وقتی ماری متوجه شد اختیار خود را به دست آورده، در اتاقک را گشود، مدت زیادی مشغول شستن صورتش شد و بعد به دفترش برگشت.

کارآموزی گفت: «شما هیچ آرایش نکرده‌اید. می‌خواهید لوازم آرایش را قرض بگیرید؟»

ماری خودش را برای پاسخ دادن به زحمت نینداخت. وارد دفترش شد، کیف دستی و لوازم شخصی‌اش را برداشت، و به منشی‌اش گفت بقیه روز را در خانه استراحت می‌کند.

منشی اعتراض کرد: «اما شما کلی قرار ملاقات دارید.»

- «قرار نیست تو دستور بدهی، تو دستور می‌گیری. همان کاری را که می‌گویم بکن، و قرار ملاقات‌ها را لغو کن.»

منشی، به این زن که نزدیک به سه سال بود با او کار می‌کرد، خیره شد. پیش از آن هرگز چنین خشن با او رفتار نکرده بود.

حتماً مشکلی جدی داشت، شاید کسی به او گفته بود شوهرش با معشوقه‌اش در خانه‌اند، و او می‌خواست آن‌ها را در حین ارتکاب گناه به دام بیندازد.

دختر به خود گفت: «او وکیل خوبی است، می‌داند چه می‌کند.» بدون شک فردا می‌آمد و از او عذرخواهی می‌کرد.

هیچ فردایی در کار نبود. آن شب، ماری مکالمه‌ای طولانی با شوهرش داشت و تمامی علایمی را که تجربه کرده بود، به او گفت. با هم به این نتیجه رسیدند که می‌توان تپش قلب، عرق سرد، احساس جابه‌جا شدن، سردمزاجی، و فقدان اختیار بر خود را در یک کلمه خلاصه کرد: ترس. زن و شوهر همراه با هم فکر کردند که ماجرا چیست. شوهر فکر کرد شاید ناشی از یک تومور مغزی باشد، اما چیزی نگفت. ماری فکر کرد دچار آگاهی پیش از وقوع نسبت به یک رخداد وحشتناک شده، اما او هم چیزی نگفت. مانند افراد منطقی، عاقل و بالغ، سعی کردند زمینه مشترکی برای صحبت بیابند.

- «شاید بهتر باشد چند آزمایش بدهی.»

ماری موافقت کرد، به این شرط که هیچ کس، حتی بچه‌هایشان، چیزی از ماجرا ندانند.

روز بعد، از اداره درخواست سی روز مرخصی بدون حقوق

کرد. شوهرش فکر کرد او را به اتزیش ببرد که متخصصین برجسته‌ای در بیماری‌های مغز داشت، اما ماری حاضر نشد خانه را ترک کند؛ فاصله حمله‌ها کم‌تر و کم‌تر، و مدت حمله‌ها بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد.

با مشکلات فراوان، در حالی که ماری تحت درمان با داروهای آرام‌بخش قرار گرفته بود، سعی کردند تا جایی که می‌توان در یک بیمارستان در لیوبلیانا پیش رفت، پیش بروند. و در آن‌جا آزمایش‌های گسترده‌ای بر روی ماری انجام شد. هیچ چیز غیر معمولی یافته نشد، حتی آنورسم هم پیدا نشد - و این موضوع نگرانی ماری را تا آخر عمر از بین برد.

با این حال، حمله‌های هراس ادامه داشتند. در حالی که شوهرش خرید و آشپزی را انجام می‌داد، ماری به گونه‌ای وسواسی، هر روز خانه را تمیز می‌کرد، فقط برای این که ذهنش را به مسایل دیگر معطوف کند. هر کتاب روانپزشکی‌ای را که می‌یافت، می‌خواند، اما بی‌درنگ آن‌ها را کنار می‌گذاشت، چون انگار در هر بیماری‌ای که در کتاب‌ها تشریح می‌شد، علایم خودش را شناسایی می‌کرد.

از همه بدتر این بود که هرچند حمله‌ها دیگر تازگی نداشتند، همچنان همان ترس شدید و حالت بیگانگی نسبت به

حقیقت را احساس می‌کرد، همان احساس فقدان اختیار بر خود را. علاوه بر آن، نسبت به شوهرش احساس گناه می‌کرد که مجبور شده بود علاوه بر کار خودش، کارهای خانه را هم انجام بدهد، البته به جز تمیز کردن خانه.

از آن‌جا که زمان می‌گذشت و مشکل حل نشده مانده بود، ماری کم‌کم احساس آزرده‌گی شدیدی کرد و آن را بروز می‌داد. ساده‌ترین چیز سبب از کوره در رفتن و فریاد زدن او می‌شد، و سپس به شکلی هیستریک گریه می‌کرد.

پس از گذشت سی روز مرخصی، یکی از همکاران مرد ماری به خانه‌اش آمد. هر روز تلفن زده بود، اما ماری یا جواب نداده بود، و یا از شوهرش خواسته بود بگوید که سر ماری شلوغ است. آن روز بعد از ظهر، همکارش به سادگی آن‌جا ایستاد و آن قدر زنگ زد تا ماری در را گشود.

ماری صبح آرامی را پشت سر گذاشته بود. چای درست کرد و درباره کارهای اداره با هم صحبت کردند، و همکارش از او پرسید کی می‌خواهد بر سر کار برگردد.

- «هرگز»-

مرد صحبتشان را درباره السالوادور به یاد آورد. بدون هیچ خصومتی در صدایش گفت: «تو همیشه سخت

کار کرده‌ای و حق داری آن‌چه را که می‌خواهی انتخاب کنی. اما فکر می‌کنم در چنین مواردی، کار بهترین درمان باشد. کمی سفر کن، دنیا را ببین، به هر جایی که فکر می‌کنی در آن جا مفیدی، برو، اما درهای اداره همواره به روی تو باز و منتظر تو است.»
وقتی ماری این را شنید، زیر گریه زد. اخیراً به راحتی و به سرعت گریه می‌کرد.

همکارش صبر کرد تا آرام شود. مثل یک وکیل خوب، چیزی نپرسید؛ او می‌دانست احتمال پاسخ دادن به سکوتش بیش تر است تا به هر سؤالش.

و چنین هم بود. ماری تمام ماجرا را برایش گفت، از آن‌چه که در سینما رخ داده بود، تا آخرین حمله‌های خشم‌آلودش نسبت به شوهرش، که چنان از او پشتیبانی کرده بود.

گفت: «من دیوانه‌ام.»

مرد با حالتی دانا و اما با حساسیتی حقیقی در صدایش، گفت: «ممکن است. در این صورت، دو انتخاب داری: یا تحت درمان قرار بگیری و یا همچنان بیمار بمانی.»

«هیچ درمانی برای این احساس من وجود ندارد. من هنوز تمام قوای عقلانی‌ام را در اختیار دارم و نگرانم، چون این شرایط خیلی طول کشیده. هیچ کدام از علایم کلاسیک دیوانگی را

ندارم، مثل جدا شدن از واقعیت، فقدان عاطفه و یا خشونت لجام گسیخته. فقط می‌ترسم.»

«دیوانه‌ها همه همین را می‌گویند، می‌گویند کاملاً بهنجارند.»

هر دو خندیدند و ماری باز چای درست کرد. درباره آب و هوا، استقلال یافتن موفق اسلوانی، و افزایش تنش بین کرواسی و یوگوسلاوی صحبت کردند. ماری سراسر روز تلویزیون نگاه می‌کرد و به خوبی از همه چیز خبر داشت.

پیش از این که با هم خداحافظی کنند، همکارش دوباره به موضوع اشاره کرد.

گفت: «اخیراً بیمارستان جدیدی در شهر باز شده. سرمایه‌گذارانش خارجی‌اند و ادعا می‌کند درمان درجه یک ارائه می‌دهد.»

«درمان چه؟»

«می‌توانیم بگوییم عدم تعادل. ترس بیش از حد دقیقاً یک عدم تعادل است.»

ماری قول داد درباره‌اش فکر کند، اما باز هم تصمیم جدی نگرفت. یک ماه دیگر به دریافت حملات هراس خود ادامه داد، تا این که فهمید نه تنها زندگی شخصی‌اش، که زندگی

زناشویی اش هم در معرض متلاشی شدن است. باز مقداری داروی آرام بخش درخواست کرد و پس از شصت روز، دوباره سعی کرد از خانه خارج شود.

تا کسی گرفت و به آن بیمارستان جدید رفت. در راه، راننده از او پرسید که آیا می خواهد کسی را ملاقات کند؟

«می گویند خیلی راحت است، اما ظاهراً چند تا دیوانه واقعی هم در آن جا دارند، و شوک الکتریکی هم جزو درمان شان است.»

ماری گفت: «می خواهم کسی را ببینم.»

فقط یک ساعت مکالمه، به تمام رنج های دو ماهه ماری پایان بخشید. مدیر بیمارستان - مردی قدبلند با موهای جوگندمی، که دکتر ایگور صدایش می کردند - توضیح داد که مشکل او فقط بیماری هراس است، بیماری ای که به تازگی در سالنامه های جهانی روان پزشکی شناسایی شده است.

همچنان که سعی می کرد واضح صحبت کند، توضیح داد: «معنی اش این نیست که این بیماری جدید است. اما مردم مبتلا، از ترس این که دیوانه دانسته شوند، سعی می کنند پنهانش کنند. این بیماری هم، درست مانند افسردگی، ناشی از نوعی عدم تعادل شیمیایی در بدن است.»

دکتر ایگور نسخه ای برای او نوشت و از او خواست به خانه برگردد.

ماری گفت: «حالا نمی خواهم به خانه برگردم. با وجود تمام این ها که به من گفتید، شهامتش را ندارم که به خیابان بروم. زندگی زناشویی ام به یک جهنم تبدیل شده، و شوهرم برای بهبود یافتن از این ماه هایی که مراقب من بوده، نیاز به استراحت دارد.»

همان طور که همواره در چنین مواردی رخ می داد - چون سهامداران بیمارستان مایل بودند از تمام ظرفیت بیمارستان استفاده شود - دکتر ایگور او را به عنوان یک بیمار در بیمارستان پذیرفت، هرچند کاملاً توضیح داد که این کار اصلاً ضروری نیست.

ماری، در کنار روان درمانی مناسب، داروهای لازم را نیز دریافت کرد. علایم کاهش یافتند و سرانجام کاملاً ناپدید شدند. اما در طول این مدت، ماجرای بستری شدن او در بیمارستان، در سراسر شهر کوچک لیوبلیانا پیچید. همکارش، آن دوست چندین ساله، شریک آن همه لحظه های شادی و ترس، برای دیدنش به ویلت آمد. از شهامت ماری در پذیرفتن

توصیه‌اش برای درمان تمجید کرد، اما بعد به توضیح دلیلی اصلی ملاقاتش پرداخت:

- «شاید واقعاً وقت بازنشسته شدنت رسیده باشد.»

ماری می‌دانست در پشت این واژه‌ها چه نهفته است: هیچ کس حاضر نبود کارهای خود را به وکیلی بسپارد که یک بیمار روانی بوده.

- «تو گفتی کار بهترین درمان است. من باید برگردم، حتی اگر شده برای یک مدت کوتاه.»

منتظر پاسخ ماند، اما مرد هیچ چیز نگفت. ماری ادامه داد: «تو کسی بودی که توصیه کرد من درمان بشوم. وقتی من به بازنشستگی فکر می‌کردم، می‌خواستم قدمی بزرگ بردارم، کارم را به پایان رسانده باشم، آزادانه تصمیم بگیرم. نمی‌خواهم این طور شکست خورده کارم را ترک کنم. دست کم به من فرصتی بده تا اعتماد به نفسم را باز یابم، و آن وقت درخواست بازنشستگی می‌کنم.»

وکیل گلویزش را صاف کرد.

- «من پیشنهاد کردم درمان بشوی، صحبتی درباره بستری شدن نکردم.»

- «اما مسأله بقاست. من می‌ترسیدم دوباره به خیابان بروم،

زندگی زناشویی‌ام داشت از هم می‌پاشید.»

ماری می‌دانست واژه‌هایش را به هدر می‌دهد. هیچ کدام از حرف‌هایش او نمی‌توانست مرد را متقاعد کند؛ در هر حال، حیثیت اداره در خطر بود. با این وجود، یک بار دیگر هم تلاش کرد.

- «در این جا، با دو نوع از مردم زندگی کرده‌ام: آن‌هایی که هیچ بختی برای بازگشت به جامعه ندارند، و آن‌هایی که کاملاً درمان شده‌اند، اما ترجیح می‌دهند به جای روبه‌رو شدن با مسئولیت‌های زندگی، خود را به دیوانگی بزنند. من می‌خواهم، باید، دوباره بیاموزم که خودم را دوست داشته باشم، باید خودم را متقاعد کنم که می‌توانم به تنهایی تصمیم بگیرم. نمی‌شود مرا وادار به اجرای تصمیم‌هایی کرد که خودم نگرفته‌ام.»

همکارش گفت: «به ما اجازه داده می‌شود در زندگی اشتباه‌های زیادی انجام بدهیم، به جز اشتباهی که ما را نابود می‌کند.»

ادامه این مکالمه هیچ حاصلی نداشت؛ از نظر او، ماری خطای کشنده را انجام داده بود.

دو روز بعد، وکیل دیگری به دیدن ماری آمد، این بار از اداره‌ای

دیگر، از طرف بزرگ‌ترین رقیب همکاران سابقش. ماری خوشحال شد؛ شاید او می‌دانست که ماری آزاد است و می‌تواند شغل جدیدی را بپذیرد، و این فرصتی بود تا دوباره جای خود را در جهان پیدا کند.

وکیل وارد اتاق ملاقات شد، روبه‌رویش نشست، لبخند زد، از او پرسید حالش بهتر است یا نه، و سپس چند کاغذ از کیف دستی‌اش بیرون آورد.

گفت: «من به درخواست شوهرتان این جا آمده‌ام. این یک تقاضای طلاق است. هرچند کاملاً واضح است، تا هنگامی که این جا باشید، شوهرتان هزینه‌های بیمارستان را پرداخت می‌کنند.»

این بار ماری سعی نکرد بحث کند. همه چیز را امضا کرد. هرچند می‌دانست، با توجه به قوانینی که می‌دانست و اجرا کرده بود، می‌تواند این بحث را تا ابد ادامه دهد. بعد یک‌راست به اتاق دکتر ایگور رفت و به او گفت علایمش عود کرده‌اند.

دکتر ایگور می‌دانست که او دروغ می‌گوید، اما دوران بستری او را تا مدتی نامعلوم افزایش داد.

ورونیکا به این نتیجه رسید که موقع رفتن به بستر رسیده، اما ادوارد همچنان کنار پیانو ایستاده بود.

- «ادوارد، من خسته‌ام. باید بخوابم.»

دلش می‌خواست به نواختن برای ادوارد ادامه بدهد؛ از درون حافظه تخیل شده‌اش تمامی سونات‌ها، رکوئیم‌ها و آداجیوهایی را که می‌دانست، بیرون بکشد؛ چون ادوارد می‌دانست چگونه تحسین کند، بی آن که چیزی از او بخواهد. اما بدن ورونیکا دیگر کشش نداشت.

او بسیار جذاب بود. اگر فقط می‌توانست یک گام به خارج از دنیای خودش بردارد و ورونیکا را به عنوان یک زن ببیند، آن وقت آخرین شب‌های زندگی ورونیکا بر روی زمین، به زیباترین شب‌های عمرش تبدیل می‌شد: ادوارد تنها کسی بود

که می توانست بفهمد ورونیکا یک هنرمند است. از راه احساس ناب یک سونات یا یک مینوت، ورونیکا توانسته بود پیوندی با این مرد برقرار کند که با هیچ کس دیگری برقرار نکرده بود.

ادوارد مردی آرمانی بود، حساس، فهمیده؛ مردی که جهانی بی تفاوت را نابود کرده بود تا دوباره آن را در مغز خود خلق کند، و این بار با رنگ های جدید، شخصیت های جدید، ماجراهای جدید. و این جهان تازه شامل یک زن، یک پسر و یک ماه بود که مدام بزرگ تر می شد.

ورونیکا گفت: «من می توانستم همین حالا عاشق بشوم و هر آن چه را که دارم، به تو ببخشم.» و می دانست ادوارد نمی تواند حرفش را بفهمد.

«تنها چیزی که تو از من می خواهی، کمی موسیقی است. اما من بسیار بیش تر از آنم که فکر می کردم، و دلم می خواست چیزهای دیگری را که تازه آغاز به درک شان کرده ام، با تو در میان بگذارم.»

ادوارد لبخند زد. فهمیده بود؟ ورونیکا ترسید - در تمام کتاب های آداب معاشرت نوشته شده بود که آدم هرگز نباید آن طور مستقیم درباره عشق صحبت کند، و به ویژه نباید با مردی که اصلاً نمی شناسد، درباره عشق صحبت کند. اما تصمیم گرفت

ادامه دهد، چون چیزی برای از دست دادن نداشت.

«ادوارد، تو تنها مردی روی زمینی که می توانستم عاشقش بشوم. به این دلیل ساده که وقتی بمیرم، دلت برایم تنگ نمی شود. نمی دانم یک اسکیزوفرنیک چه طور احساس می کند، اما مطمئنم دلش هرگز برای کسی تنگ نمی شود.

شاید در آغاز کار، دلت برای این که دیگر موسیقی شبانه در کار نیست، تنگ بشود. اما ماه همچنان طلوع می کند، و کسی پیدا می شود که مایل باشد برای تو سونات بنوازد، به ویژه در یک بیمارستان، جایی که هر کدام از ما یک ماه زده^۱ هستیم.»

ورونیکا نمی دانست بین مردم و ماه چه ارتباطی وجود دارد، اما از آن جا که از چنین واژه ای برای تعریف دیوانگی استفاده می کنند، این ارتباط باید بسیار نیرومند باشد.

«و دل من هم برای تو تنگ نمی شود ادوارد. چون مرده ام، از این جا بسیار دورم. و چون نمی ترسم که تو را از دست بدهم، برایم مهم نیست که تو درباره ام چه فکری می کنی یا نمی کنی. امشب مثل زنی عاشق برای تو نواختم. شگفت انگیز بود. بهترین لحظه سراسر زندگی ام بود.»

به بیرون، به ماری در باغ نگریست. واژه‌های او را به یاد آورد. و دوباره به مردی نگاه کرد که در برابرش ایستاده بود.

ورونیکا ژاکتتش را از تنش بیرون آورد و به ادوارد نزدیک‌تر شد. اگر قرار بود کاری بکند، باید همین الان می‌کرد. ماری پیش از آن که به داخل برگردد، مدت درازی در سرمای بیرون می‌ماند.

ادوارد گامی به عقب برداشت. پرسشی در چشم‌هایش بود: کی می‌خواست دوباره پیانو بنوازد؟ کی یک قطعه موسیقی دیگر می‌نواخت تا روحش را سرشار از همان رنگ، همان درد، همان رنج و شادی آهنگسازان دیوانه‌ای کند که نسل‌های متمادی را با اثر خود به وجد آورده بودند؟

- «زنی که بیرون ایستاده، به من گفت استشهاکنم و ببینم تا کجا می‌توانم بروم. آیا واقعاً می‌توانم فراتر از آن بروم که پیش از این رفته‌ام؟»

دست ادوارد را گرفت و او را به طرف مبل راحتی برد، اما ادوارد مؤدبانه مقاومت کرد. ترجیح می‌داد همان جا که بود بایستد، کنار پیانو، در انتظار نواختن دوباره او.

ورونیکا اول آزرده شد و بعد فهمید چیزی برای از دست دادن ندارد. مرده بود. چه حاصلی داشت که همچنان ترس‌ها یا تعصباتی را که همواره زندگی‌اش را محدود کرده بودند، تغذیه کند؟ برهنه شد و جلو او ایستاد.

ادوارد خندید. ورونیکا نمی‌دانست چرا، فقط متوجه شد که او خندیده. با لطافت دست او را گرفت و زیر شکمش گذاشت؛ دستش همان جایی حرکت ماند. ورونیکا نومید شد و دست او را برداشت.

چیزی بیش‌تر از هر تماس جسمانی با این مرد، او را به هیجان می‌آورد: این حقیقت که می‌توانست هر کاری که دلش می‌خواست، بکند، که هیچ محدودیتی وجود ندارد. جدای از زنی که بیرون ایستاده بود و هر لحظه ممکن بود برگردد، هیچ کس دیگری بیدار نمی‌شد.

خونش به جریان افتاد، و سرما - سرمایی که پس از بیرون آوردن لباس‌هایش احساس کرده بود - از بین رفت. ورونیکا و ادوارد، هر دو ایستاده بودند، روبه روی هم، ورونیکا بی لباس و ادوارد با لباس. ورونیکا به خود مشغول شد؛ این کار را قبلاً کرده بود، در تنهایی و یا با حضور اشخاص خاصی، اما هرگز در چنین شرایطی این کار را نکرده بود، در حالی که مرد هیچ علاقه‌ای به

آن چه رخ می داد، از خود نشان نمی داد.

و این هیجان انگیز بود، بسیار هیجان انگیز. ورونیکا ایستاده بود و بدنش را نوازش می کرد. خود را بیش تر از هر زمانی در گذشته تسلیم می کرد، نه به خاطر این که می خواست ادوارد را ببیند که جهان دوردستش را ترک می کرد، بلکه چون هرگز چنین چیزی را تجربه نکرده بود.

شروع کرد به حرف زدن، چیزهای غیرقابل تصویری می گفت، چیزهایی که والدینش، دوستانش، اجدادش، آن ها را هرزگی مطلق می دانستند. نخستین اوج لذتش فرا رسید و لب هایش را گزید تا از لذت فریاد نکشد.

ادوارد داشت به او نگاه می کرد. نگاه متفاوتی در چشم هایش بود، انگار می فهمید، حتی اگر فقط به خاطر نیرو، حرارت، عرق و بویی بود که بدن ورونیکا متضاعد می کرد. ورونیکا هنوز ارضا نشده بود. زانو زد و بار دیگر مشغول استمنا شد.

می خواست از لذت بمیرد، به هر چیزی که همواره برایش ممنوع شده بود، می اندیشید و آن را درک می کرد: از ادوارد خواهش کرد به او دست بزنند، به او زور بگویند، به هر شیوه ای که

می خواست، از او استفاده کنند. آرزو داشت زدکا هم آن جا می بود، چون یک زن، بهتر از هر مردی اسرار بدن زن را می داند. همچنان در برابر ادوارد ایستاده به زانو افتاده بود، احساس کرد تسخیر و لمس شده است، و واژه های واضحی بر زبان آورد تا توضیح بدهد مایل است ادوارد چه کند. یک اوج دیگر فرا رسید، نیرومندتر از همیشه، انگار همه چیز در پیرامونش می خواست منفجر شود. حمله قلبی همان روز صبحش را به یاد آورد، اما چه اهمیتی داشت، ترجیح می داد در یک انفجار عظیم لذت بمیرد. وسوسه شد به ادوارد دست بزنند - همان جا جلوش بود - اما نمی خواست این لحظه را به خطر بیندازد. داشت فراتر می رفت، بسیار فراتر، درست همان طور که ماری گفته بود.

خود را هم ملکه و هم کنیز تصور می کرد، هم فرمانروا و هم قربانی. در خیالش، داشت به مردانی با پوست هایی به رنگ های مختلف عشق می ورزید - سفید، سیاه، زرد - به ثروتمندها و گداها. او به همه متعلق بود و هرکسی می توانست هر کاری با او بکند. یک، دو، سه اوج پشت سر هم فرا رسید. هر چیزی را که پیش از آن فکرش را نکرده بود، تصور کرد و خود را به هر آن چه که بنیادی تر و خالص تر بود، سپرد. سرانجام، در حالی که دیگر نمی توانست خودش را نگه دارد، از شدت لذت فریاد زد،

از درد همه آن لذت‌ها، همه آن مردان و زنانی که از درهای ذهنش به بدنش وارد و از آن خارج شده بودند. روی زمین دراز کشید و به همان حال ماند، غرق عرق، و روحش سرشار از آرامش بود. او تمناهای نهانی خودش را، حتی از خودش پنهان کرده بود، نمی‌توانست بگوید چرا، اما به پاسخی هم نیاز نداشت. همین کافی بود که آن کار را کرده بود: خودش را تسلیم کرده بود.

اندک اندک، جهان به مکان مناسب خود بازگشت و ورونیکا از جا برخاست. ادوارد در تمام آن مدت از جا تکان نخورده بود، اما انگار چیزی در او دگرگون شده بود: حساسیتی در چشم‌هایش دیده می‌شد، حساسیتی بسیار انسانی. - «چه قدر خوب است که در هر چیزی می‌توانم عشق ببینم، حتی در چشم‌های یک اسکیزوفرنیک.» تازه مشغول پوشیدن لباس‌هایش شده بود که احساس کرد نفر سومی هم در اتاق هست. ماری بود. ورونیکا نمی‌دانست او کی وارد اتاق شده و یا چه چیزهایی را شنیده و دیده، اما هیچ ترس یا شرمی احساس نمی‌کرد. فقط نگاه دوردستی به او کرد، همچون نگاه آدم به

کسی که زیادی نزدیک شده است. گفت: «کاری را که گفتم، کردم. و راه خیلی خیلی درازی را رفتم.»

ماری چیزی نگفت؛ داشت لحظاتی حیاتی از زندگی گذشته‌اش را بار دیگر می‌زیست، و کمی ناآسوده به نظر می‌رسید. شاید هنگام بازگشت به جهان فرا رسیده بود، هنگام رویارویی با آن‌چه در خارج بود، تا بگوید هر کسی می‌تواند عضو یک انجمن برادری عظیم بشود، حتی اگر هرگز در یک بیمارستان روانی نبوده باشد.

به‌طور مثال، مانند این دختر جوان، که تنها دلیل بودنش در ویلت، این بود که در مورد زندگی خودش تصمیمی گرفته بود. او هرگز با هراس، افسردگی، توهمات اسرارآمیز، روان‌پریشی روبه‌رو نشده بود: محدوده‌هایی که ذهن می‌تواند ما را تا مرزشان ببرد. هرچند مردان بسیاری را شناخته بود، هرگز پنهان‌ترین بخش تمناهای خودش را تجربه نکرده بود، و نتیجه‌اش این شده بود که نیمی از زندگی‌اش، از خودش پنهان بماند. فقط اگر همه می‌توانستند جتون درونی خود را بشناسند و با آن زندگی کنند، جهان بدتر از این می‌شد؟ نه، مردم مهربان‌تر و شادتر می‌بودند.

- چرا هرگز این کار را نکرده بودم؟

ماری به ادوارد نگاه کرد و گفت: «می‌خواهد باز هم برایش موسیقی بزنم. فکر می‌کنم سزاوارش باشد.»

- «می‌زنم، اما اول سؤالم را جواب بده: چرا پیش از این، هرگز این کار را نکرده بودم؟ اگر آزاد هستم، اگر می‌توانم به چیزی که انتخاب می‌کنم، فکر کنم، چرا همیشه از تصور شرایط ممنوع پرهیز کرده‌ام؟»

- «ممنوع؟ گوش کن، من وکیل بودم و قانون را می‌دانم. همین‌طور یک کاتولیک بودم و تمام بخش‌های کتاب مقدس را از بر می‌دانم. منظورت از ممنوع چیست؟»

ماری به طرف او رفت و کمکش کرد تا کتفش را بپوشد.

- «به چشم‌های من نگاه کن، و هرگز چیزی را که می‌خواهم به تو بگویم، از یاد نبر. تنها دو ممنوعیت هست، یکی بنا به قانون انسان، و دیگری بنا به قانون خدا. هرگز هیچ‌کس را مجبور به یک رابطه جنسی نکن، چون تجاوز محسوب می‌شود. و هرگز با بچه‌ها رابطه جنسی نداشته باش، چون بدترین گناهان است. جدای از این، تو آزادی. همیشه کسی هست که دقیقاً همان چیزی را می‌خواهد که تو می‌خواهی.»

ماری تحمل آموزش مسایل مهم را به کسی که قرار بود

بمیرد، نداشت. با لبخندی شب به خیرگفت و اتاق را ترک کرد. ادوارد از جایش تکان نخورد؛ منتظر موسیقی بود. ورونیکا مایل بود برای لذت شگرفی که به او بخشیده بود، پاداشش بدهد. همین‌که همان‌جا ایستاده بود و بدون وحشت یا نفرت، جنون او را تماشا کرده بود، کافی بود. ورونیکا پشت پیانو نشست و بار دیگر نواخت.

روحش سبک شده بود، و حتی ترس از مرگ هم دیگر آزارش نمی‌داد. او لذات دوشیزه و روسپی، کنیز و ملکه را تجربه کرده بود، هرچند بیش‌تر کنیز بود تا ملکه.

آن شب، گویی در اثر یک معجزه، تمامی نغمه‌هایی که در گذشته می‌دانست، به حافظه‌اش برگشتند، و آن‌ها را نواخت، تا به ادوارد همان قدر لذت ببخشد که خودش تجربه کرده بود.

همواره در مورد هزینه‌ها، هرچند جزئی، سخت‌گیر بودند.

به سرعت نگاهی به دفتر یادداشتش انداخت: زدکا آخرین شوک انسولینی‌اش را دریافت کرده و واکنش مثبت نشان داده بود. و این بدان معنا بود که او توانسته بود از آن درمان غیرانسانی جان سالم به در ببرد. در این قضیه ویژه، دکتر ایگور درخواست کرده بود شورای بیمارستان سندی را امضا کند و مسئولیت کامل عواقب این درمان را بر عهده بگیرد.

مشغول خواندن چند گزارش شد. دو سه نفر از بیمارها در طول شب رفتار پرخاشگرانه داشتند، و بنا به گزارش پرستارها، یکی از آن‌ها ادوارد بود. حدود ساعت چهار صبح به بخش خودش رفته بود و حاضر نشده بود قرص‌های خوابش را بخورد. دکتر ایگور می‌بایست کاری می‌کرد. هرچه‌قدر هم که در ویلت همه چیز آزاد بود، لازم بود تصویر آن را به عنوان یک مؤسسه خشن و محافظه‌کار حفظ کنند.

ورونیکا گفت: «باید موضوع بسیار مهمی را از شما بپرسم.» اما دکتر ایگور توجهی به او نکرد. گوشی پزشکی‌اش را برداشت و مشغول سمع صداهای قلب و ریۀ او شد. واکنش‌های مفصلی او را امتحان کرد و با چراغ کوچکی پشت شبکه‌اش را

وقتی دکتر ایگور چراغ را روشن کرد، از دیدن زن جوان که در اتاق انتظار بیرون دفترش نشسته بود، تعجب کرد.

«هنوز خیلی زود است. و تمام روز من اشغال است.»

ورونیکا گفت: «می‌دانم زود است و روز هنوز شروع نشده. فقط می‌خواهم کمی صحبت کنم، خیلی کم. به کمک احتیاج دارم.»

سایه‌های سیاهی زیر چشمانش ظاهر شده و موهایش آشفته بود، علایم مشخص شخصی که تمام شب را بیدار بوده است.

دکتر ایگور تصمیم گرفت او را به اتاقش راهنمایی کند.

از ورونیکا خواست بنشیند، چراغ را روشن کرد و پرده‌ها را باز کرد. تا نیم ساعت دیگر خورشید طلوع می‌کرد، و بعد از آن می‌توانست در مصرف برق صرفه‌جویی کند؛ سهامداران

بررسی کرد. متوجه شد دیگر اثری از مسمومیت با ویتربول، یا به قول بعضی ها تلخی وجود ندارد.

بی درنگ به سراغ تلفن رفت و از پرستار خواست دارویی با نامی پیچیده برایش بیاورد.

گفت: «ظاهراً شب گذشته تزریقت را دریافت نکرده‌ای.»

- «اما حالم خیلی بهتر است.»

- «فقط کافی است نگاهی به صورت تو بیندازم: سایه‌های زیر چشم‌هایت، خستگی، فقدان واکنش‌های فوری. اگر می‌خواهی از اندک زمانی که برایت مانده، حداکثر استفاده را بکنی، خواهش می‌کنم کاری را بکن که می‌گویم.»

- «دقیقاً برای همین به این جا آمده‌ام. می‌خواهم حداکثر استفاده را از این زمان کم بکنم، اما به شیوه خودم. دقیقاً چه قدر وقت دارم؟»

دکتر ایگور از بالای عینکش به او خیره شد.

ورونیکا گفت: «شما می‌توانید به من بگویید. من هراسان یا بی تفاوت یا هیچ چیز دیگری نیستم. می‌خواهم زندگی کنم، اما می‌دانم این کافی نیست، و من تسلیم سرنوشت.»

- «پس چه می‌خواهی؟»

پرستار با سرنگ وارد اتاق شد. دکتر ایگور سرش را تکان

داد و پرستار به آرامی آستین روپوش ورونیکا را بالا زد.

در حالی که پرستار مشغول تزریق بود، ورونیکا دوباره

پرسید: «چه قدر وقت دارم؟»

- «بیست و چهار ساعت، شاید کم‌تر.»

ورونیکا سرش را پایین انداخت و لبش را گزید، اما توانست

بر خودش غلبه کند.

- «می‌خواهم دو خواهش بکنم. اول، دارویی به من بدهید،

تزریقی یا هر طور دیگر، تا بتوانم بیدار بمانم و از هر لحظه

باقی مانده زندگی‌ام لذت ببرم. من خیلی خسته‌ام، اما نمی‌خواهم

بخوابم. کارهای زیادی دارم، کارهایی که همیشه، در روزهایی

که فکر می‌کردم زندگی تا ابد ادامه دارد، به آینده موکول کرده‌ام.

کارهایی که وقتی به این فکر افتادم که زندگی ارزش زیستن

ندارد، علاقه‌ام را به آن‌ها از دست دادم.»

- «و خواهش دوم چیست؟»

- «می‌خواهم این جا را ترک کنم تا خارج از این جا بمیرم.

می‌خواهم قلعه لیوبلیانا را ببینم. همیشه همان جا بوده و من هیچ

وقت کنجکاو نبوده‌ام که بروم و از نزدیک ببینمش. می‌خواهم با

زنی که در زمستان شاه بلوط و در تابستان گل می‌فروشد، صحبت

کنم. بارها از کنار هم رد شده‌ایم، و هیچ وقت از او نپرسیده‌ام

حالش چه طور است. و می‌خواهم بدون بالاپوش بیرون بروم و در برف قدم بزنم، می‌خواهم بفهمم سرمای بیش از حد یعنی چه، من، که همیشه گرم می‌پوشیدم، همیشه آن قدر از سرما خوردگی می‌ترسیدم.

خلاصه دکتر ایگور، می‌خواهم باران را روی صورتم احساس کنم، به هر مردی که خوشم می‌آید لبخند بزنم، تمام قهوه‌هایی را که ممکن است مردها برایم بخرند، بپذیرم. می‌خواهم مادرم را ببوسم. بگویم دوستش دارم، در دامنش گریه کنم، بدون این که از نشان دادن احساساتم خجالت بکشم. احساسات من همیشه بوده‌اند، فقط پنهان‌شان می‌کردم.

می‌توانم به کلیسا بروم و به تصاویری نگاه کنم که هرگز هیچ معنایی برای من نداشتند، و ببینم حالا چیزی به من می‌گویند؟ اگر مرد جذابی دعوت کند با او به باشگاه بروم، می‌پذیرم، و سراسر شب آن قدر می‌رقصم تا بر زمین بیفتم. بعد با او به بستر می‌روم. اما نه آن طور که عادت داشتم، تحت اختیار او بمانم و به چیزهایی وانمود کنم که احساس نمی‌کنم. می‌خواهم خودم را به یک مرد، به شهر، به زندگی، و سرانجام به مرگ ببخشم.

وقتی ورونیکا حرفش را تمام کرد، سکوت ژرفی حاکم شد.

پزشک و بیمار، مجذوب در چشم‌های هم می‌نگریستند. شاید مجذوب تمام امکاناتی بودند که فقط در بیست و چهار ساعت وجود داشت.

سرانجام دکتر ایگور گفت: «به تو مقداری داروی تحریک کننده می‌دهم، اما توصیه نمی‌کنم از شان استفاده کنی. تو را بیدار نگه می‌دارند، اما در کنار آن، آرامشی را که برای تجربه کردن آن چه می‌خواهی نیاز داری، از تو می‌گیرند.»

ورونیکا کم‌احساس بیماری می‌کرد؛ هرگاه آن دارو را به او تزریق می‌کردند، اتفاق بدی در بدنش رخ می‌داد.

- «رنگت خیلی پریده. شاید بهتر باشد به بستر بروی، و فردا دوباره صحبت می‌کنیم.»

ورونیکا دوباره می‌خواست گریه کند، اما اختیار خودش را از دست نداد.

- «شما خوب می‌دانید که فردایی در کار نیست. من خسته‌ام، دکتر ایگور، خیلی خسته. برای همین از شما خواستم آن قرص‌ها را به من بدهید. من تمام شب را بیدار بودم، نیمی نویدم، نیمی تسلیم. می‌توانستم تسلیم حمله ترس هیستریک دیگری بشوم، مثل دیروز، اما چه فایده دارد؟ اگر هنوز بیست و چهار ساعت از زندگی‌ام باقی مانده، تجربه‌های بسیاری منتظر منند. فکر کردم

بهرتر است ناامیدی را کنار بگذارم.

خواهش می‌کنم دکتر ایگور، بگذارید اندک زمان باقی‌مانده‌ام را زندگی کنم، چون هر دو مان می‌دانیم فردا خیلی دیر است.

دکتر گفت: «برو بخواب، و ظهر برگرد. آن وقت باز هم صحبت می‌کنیم.»

ورونیکا فهمید راهی وجود ندارد.

- «می‌روم و می‌خوابم و بعد برمی‌گردم، اما می‌شود فقط چند دقیقه دیگر با شما صحبت کنم؟»

- «فقط چند دقیقه. امروز خیلی سرم شلوغ است.»

- «مستقیم به موضوع می‌پردازم. دیشب، برای نخستین بار، به شیوه‌ای کاملاً لجام‌گسیخته، استشه‌ا کردم. به تمام چیزهایی که هرگز جرأت فکر کردن به آن‌ها را نداشتم، فکر کردم. از چیزهایی لذت بردم که پیش از این مرا می‌ترساندند یا بیزارم می‌کردند.»

دکتر ایگور تا جایی که می‌توانست، حالت حرفه‌ای به خود گرفت. نمی‌دانست این مکالمه به کجا می‌انجامد و نمی‌خواست با مافوق‌هایش دچار مشکلی بشود.

- «دکتر، کشف کردم که من هرزه هستم. می‌خواهم بدانم آیا

این تأثیری در اقدام من به خودکشی داشته؟ چیزهای بسیار زیادی وجود داشت که درباره‌ی خودم نمی‌دانستم.»

دکتر ایگور فکر کرد: «فقط باید جوابی به او بدهم. احتیاجی نیست پرستارها را صدا کنم تا شاهد این مکالمه باشند، تا از مشکلات قانونی آینده در مورد سوءاستفاده جنسی از بیمار پرهیز کنم.»

پاسخ داد: «ما همه چیزهای مختلفی می‌خواهیم. و شریکان ما نیز. این چه اشکالی دارد؟»

- «شما بگویید.»

- «همه جور اشکالی دارد. چون همه رؤیاهایی دارند، اما فقط تعداد کمی به رؤیاهای خود تحقق می‌بخشند، و این همه ما را ترسو می‌کند.»

- «حتی اگر حق با آن تعداد کم باشد؟»

- «شخصی که حق دارد، درست همان شخصی است که قوی‌تر است. در این مورد، برعکس، ترسوها شجاع‌ترند، و می‌توانند نظریات خود را به هر شخص دیگری تحمیل کنند.»

دکتر ایگور دیگر نمی‌خواست فراتر برود.

- «حالا خواهش می‌کنم برو و کمی استراحت کن؛ باید بیمارهای دیگر را ببینم. اگر کاری را بکنی که می‌گویم، درباره‌ی

خواسته دومت فکر می‌کنم.*

ورونیکا اتفاق را ترک کرد. بیمار بعدی دکتر، زدکا بود که قرار بود مرخص شود، اما دکتر ایگور از او خواست کمی صبر کند؛ چون می‌خواست چند یادداشت از مکالمه اخیر خود بردارد.

در رساله‌اش درباره ویتریول، می‌بایست بخشی طولانی مربوط به جنسیت اضافه کند. در هر حال، روان‌نژندی‌ها و روان‌پریشی‌های بسیاری ریشه در جنسیت داشتند. دکتر معتقد بود که تخیلات، تکانه‌های الکتریکی مغز هستند که اگر تحقق نیابند، انرژی خود را در مسایل دیگر آزاد می‌کنند.

دکتر ایگور در طول تحصیل پزشکی‌اش، رساله جالبی درباره عدم توافق جنسی خوانده بود: سادیسم (دگرآزاری)، مازوخیسم (خودآزاری)، همجنس‌بازی، مدفوع‌خواری، مدفوع‌بازی، چشم‌چرانی، و فهرست آن‌ها پایان‌ناپذیر بود. اول این چیزها را انحرافات رفتاری در معدود افراد ناسازگاری دانسته بود که قادر به برقراری روابط سالم با والدین خود نبودند.

اما همچنان که در حرفه‌اش به عنوان روانپزشک پیشرفت می‌کرد و با بیمارانش حرف می‌زد، متوجه شد که هر شخصی داستانی غیرمعمول برای تعریف دارد. بیمارانش روی میل

راحتی دفترش می‌نشستند، به زمین خیره می‌شدند، و مقاله بلندی درباره آن چیزی ارائه می‌کردند که "بیماری" [انگار او خودش دکتر نبود] یا "انحراف جنسی" [انگار او خودش روانپزشک مسئول تشخیص انحراف یا عدم انحراف نبود] می‌خواندند.

و این افراد بهنجار، یکی پس از دیگر، تخیلاتی را تشریح می‌کردند که همه در آن رساله بلند درباره اقلیت‌های جنسی [در حقیقت یک کتاب] یافته می‌شد. و از حقوق همه در این که اجازه دارند هر طور می‌خواهند به اوج لذت جنسی برسند، دفاع می‌کرد، مگر این که به حقوق دیگران تجاوز شود.

زنی که در مدارس صومعه تحصیل کرده بود، رؤیای حقارت جنسی را در سر می‌پروراند. مردانی باکت و شلووار و کراوات، خدمتکاران متمدن درجه اول، به او از ثروتی می‌گفتند که خرج روسپیان رومانیایی کرده‌اند تا فقط اجازه داشته باشند کف پایشان را بلیسند. پسرهایی که عاشق پسرها بودند، دخترهایی که عاشق دخترهای هم‌مدرسه‌ای خود بودند. شوهرانی که می‌خواستند رابطه جنسی زن خود را با بیگانگان ببینند، زنانی که هر بار می‌فهمیدند شوهرشان زنا کرده، استشهائش می‌کردند. مادرانی که مجبور بودند میل خود را برای تسلیم شدن

به نخستین کسی که زنگ در را به صدا درمی آورد، سرکوب کنند، پدرانی که ماجراهای نهانی خود را با مردان زن‌نمایی تعریف می‌کردند که توانسته بودند از مرز بگریزند. و مجالس عیاشی. به نظر می‌رسید هرکسی، دست کم یک بار در زندگی‌اش، مایل است در چنین مجالسی شرکت کند. دکتر ایگور خودکارش را لحظه‌ای کنار گذاشت و به خودش فکر کرد: خودش چه؟ بله، خودش هم خوشش می‌آمد. یک مجلس عیاشی، همان طور که خودش تصور می‌کرد، باید کاملاً پرهرج و مرج و لذت‌بخش باشد، و در آن احساس تعلق دیگر وجود نداشت، فقط لذت و آشفتنگی. آیا همین یکی از دلایل اصلی مسمومیت تعداد زیادی از افراد با تلخی بود؟ ازدواج‌ها به یک تکه محوری اجباری تبدیل شده بودند که در آن، بنا به مطالعاتی که دکتر ایگور در کتابخانه پزشکی‌اش قرار داده بود، میل جنسی در سومین یا چهارمین سال زندگی مشترک ناپدید می‌شد. پس از آن، زن احساس واپس‌زدگی می‌کرد و مرد احساس به دام افتادگی، و ویتربول یا تلخی، شروع می‌کرد به خوردن همه چیز. مردم با یک روانپزشک راحت‌تر صحبت می‌کردند تا با یک کشیش، چون روانپزشک آن‌ها را به دوزخ تهدید نمی‌کرد.

در طول دوران شغلی طولانی‌اش به عنوان روانپزشک، دکتر ایگور تقریباً هرچیزی را که می‌شد به او گفت، شنیده بود. البته اگر به او می‌گفتند، چون به ندرت کاری می‌کردند. حتی پس از سال‌ها کار در این حرفه، هنوز از خودش می‌پرسید چرا مردم این قدر از متفاوت بودن می‌ترسند. وقتی سعی می‌کرد دلیل آن را بیابد، شایع‌ترین پاسخ این بود: «اگر این کار را بکنم، شوهرم فکر می‌کند که من مثل یک روسپی رفتار می‌کنم»، و یا اگر بیمار مرد بود: «همسرم سزاوار احترام من است». مکالمه معمولاً همین جا قطع می‌شد. حاصلی نداشت که بگوید هرکسی خصوصیات جنسی مخصوص خودش را دارد، همان قدر متفاوت که اثر انگشتش متفاوت است. هیچ‌کس نمی‌خواست این موضوع را باور کند. لجام‌گسیختگی در بستر بسیار خطرناک بود؛ همواره این ترس وجود داشت که آن دیگری ممکن است برده عقاید از پیش تعیین شده خود باشد. سرانجام تسلیم شد و گفت: «قرار نیست که دنیا را عوض کنم.» و از پرستار خواست زدکا، افسرده سابق را به داخل بفرستد. - «اما دست کم در رساله‌ام می‌توانم بگویم چه نظری دارم.»

مطمئن نبود که او هم کاملاً درکش کرده باشد. به عنوان یک مادر، ماری معتقد بود که حق با والدین او است، که بهترین چیزها را برای او می‌خواهند، و رؤیاهای بهشت، رؤیاهای احمقانه یک نوجوان بود که ارتباط خود را با جهان واقعی، کاملاً از دست داده.

رؤیای بهشت. این دقیقاً همان چیزی بود که او را به درون دوزخ انداخته بود، به درون مجادله‌های بی‌پایان با خانواده‌اش، به درون چنان احساس گناه نیرومندی که او را نسبت به انجام هر کاری ناتوان کرده بود و سرانجام به جهان دیگری پناه برده بود. اگر به خاطر ماری نبود، او هنوز هم در واقعیت دیگری می‌زیست.

بعد ماری ظاهر شد: از او مراقبت کرد و به او احساس محبوب بودن بخشید. به لطف او، ادوارد هنوز می‌توانست بفهمد که پیرامونش چه می‌گذرد.

چند روز پیش، زن جوانی به سن و سال خودش پشت پیانو نشسته بود و سونات مهتاب را نواخته بود. ادوارد یک بار دیگر در اثر رؤیای بهشت دچار دردسر شده بود و نمی‌دانست تقصیر موسیقی است یا زن جوان یا ماه یا زمان درازی که در ویلت گذرانده بود.

ادوارد ورونیکا را دید که از اتاق مشاوره دکتر ایگور خارج شد و به طرف بخش رفت. احساس کرد مایل است اسرار خودش را به او بگوید و قلبش را به روی او بگشاید، با همان صداقت و آزادی‌ای که شب قبل، ورونیکا بدنش را به روی او گشوده بود. این یکی از سخت‌ترین آزمون‌هایی بود که از هنگام ورودش به ویلت به عنوان یک اسکیزوفرنیک، از سرگذرانده بود. اما توانسته بود مقاومت کند، و خوشحال بود، هرچند اشتیاقش برای بازگشت به جهان، داشت می‌آزردش. - «همه می‌دانند که این دختر تا پایان هفته دوام نمی‌آورد. هیچ فایده‌ای ندارد.»

و شاید دقیقاً به همین دلیل، بهتر بود داستانش را با او در میان بگذارد. سه سال بود که فقط با ماری صحبت کرده بود، و حتی

او را تا بخش زنان تعقیب کرد و سرانجام پرستاری راهش را بست.

«نمی‌توانی وارد این جا بشوی ادوارد. برو به باغ، تقریباً صبح شده و روز قشنگی در راه است.»
ورونیکا برگشت.

به آرامی گفت: «می‌خواهم کمی بخوابم. وقتی بیدار شدم، با هم صحبت می‌کنیم.»

ورونیکا نمی‌دانست چرا، اما مرد جوان بخشی از جهان‌ش شده بود، و یا اندک چیزی که از آن باقی مانده بود. مطمئن بود که ادوارد می‌تواند موسیقی او را درک کند، استعدادش را تحسین کند؛ حتی اگر نمی‌توانست یک کلمه حرف بزند، چشم‌هایش همه چیز را می‌گفتند، همان طور که در آن لحظه، کنار بخش، چیزهایی می‌گفتند که ورونیکا نمی‌خواست بشنود. شور، عشق.

«زندگی با بیماران روانی دارد به سرعت دیوانه‌ام می‌کند. یک اسکیزوفرنیک چنین احساسی ندارد، نه نسبت به انسان‌های دیگر.»

ورونیکا هوس کرد برگردد و او را ببوسد، اما این کار را

نکرد؛ پرستار می‌دید و به دکتر ایگور می‌گفت، و دکتر مطمئناً اجازه نمی‌داد زنی که یک اسکیزوفرنیک را بوسیده، ویلت را ترک کند.

ادوارد به پرستار نگاه کرد. بیش‌تر از آن که فکر می‌کرد، مجذوب دختر جوان شده بود، اما باید خودش را مهار می‌کرد. باید می‌رفت و از ماری توصیه‌ای می‌خواست، او تنها کسی بود که اسرارش را می‌دانست. بی‌تردید آن‌چه را که مایل بود بشنود به او می‌گفت، این‌که در چنین موردی، عشق هم خطرناک و هم بی‌حاصل است. ماری از ادوارد می‌خواست از حماقت دست بردارد و بار دیگر یک اسکیزوفرنیک خوب معمولی بشود (و بعد سرخوشانه به صحبت‌های احمقانه خودش می‌خندید).

ادوارد در سالن استراحت به سایر ساکنان بیمارستان ملحق شد، چیزی را که به او دادند، خورد و برای قدم زدن اجباری به باغ رفت. سعی کرد به ماری که داشت آفتاب می‌گرفت [آن روز دمای هوا زیر صفر درجه بود] نزدیک شود، اما به نظر می‌رسید ماری مایل است تنها بماند. لازم نبود چیزی بگوید، ادوارد آن قدر تنهایی را می‌شناخت که به نیازهای دیگران احترام بگذارد.

یک بیمار جدید به طرف ادوارد آمد. معلوم بود که هنوز کسی را نمی‌شناسد.

گفت: «خداوند نوع بشر را تنبیه کرد. با طاعون تنبیهش کرد. اما او را در رؤیاهایم دیدم و او از من خواست بیایم و اسلوونی را نجات بدهم.»

ادوارد راه افتاد و دور شد، و مرد همچنان فریاد می‌زد: «فکر می‌کنی من دیوانه‌ام؟ پس انجیل‌ها را بخوان. خدا تنها پسرش را فرستاد و پسر او بار دیگر برخاسته.»

اما ادوارد دیگر صدایش را نمی‌شنید. به کوه‌های دوردست می‌نگریست و مانده بود که چه بر سرش آمده. چرا حالا که به آرامشی رسیده بود که مدت‌ها در انتظارش بود، هوس کرده بود این جا را ترک کند؟ چرا می‌خواست خطر شرم زده کردن والدینش را بپذیرد؟ آن هم حالا که تمام مشکلات خانوادگی حل شده بود! احساس آشفتگی کرد، بالا و پایین رفت، منتظر بود ماری از سکوت خود بیرون بیاید و بتواند با هم صحبت کنند، اما ماری بیش‌تر از پیش دور از دسترس می‌نمود.

ادوارد می‌دانست چه‌طور باید از ویلت بگریزد. نظام امنیتی آن

جا هرچه‌قدر هم که محکم به نظر می‌رسید، پراز سوراخ بود، فقط به خاطر این که وقتی مردم وارد ویلت می‌شد، تمایلی به ترک آن جا نمی‌یافتند. در سمت غربی، دیواری بود که به راحتی می‌شد از آن بالا رفت، چون پراز جای پا بود؛ هرکس می‌خواست از آن بالا برود، خیلی زود خود را در خارج و بیرون شهر می‌یافت، و تا پنج دقیقه بعد، در جاده منتهی به کرواسی بود. جنگ تمام شده بود، برادرها دوباره برادر بودند، مرزها دیگر مانند گذشته محافظت نمی‌شدند؛ با کمی اقبال، در عرض شش ساعت می‌توانست خود را به بلگراد برساند.

ادوارد پیش از این بارها خودش را به آن جاده رسانده بود، اما هر بار تصمیم گرفته بود برگردد، چون هنوز پیام حرکت به جلو را دریافت نکرده بود. اکنون مسایل فرق می‌کرد: پیام سرانجام به شکل زنی جوان با چشم‌های سبز، موهای قهوه‌ای و نگاه وحشت‌زده‌کسی که می‌داند چه می‌خواهد، رسیده بود.

ادوارد فکر کرد همان جا و در همان لحظه از دیوار بالا برود، آن جا را ترک کند و دیگر هرگز در اسلوونی دیده نشود. اما دختر خوابیده بود و دست کم باید با او وداع می‌کرد.

وقتی آفتاب گرفتن همه تمام شد و انجمن برادری در سالن

استراحت گرد هم آمدند، ادوارد به آن‌ها ملحق شد.
پیرترین عضو انجمن پرسید: «این دیوانه این جا چه می‌کند؟»
ماری گفت: «راحتش بگذارید. به هر حال، ما هم دیوانه‌ایم.»

همه خندیدند و مشغول صحبت درباره سخنرانی روز قبل شدند. مسأله این بود، آیا مراقبه صوفی می‌توانست به راستی جهان را دگرگون کند؟ فرضیه‌هایی پیش کشیده شدند، همچنین پیشنهادها، اسلوب‌ها، عقاید مخالف، انتقاد از سخنران، روش‌های پیشرفت چیزی که قرن‌ها از آن استفاده شده بود.

ادوارد از این بحث‌ها متنفر بود. این مردم خودشان را در یک بیمارستان روانی حبس می‌کردند و بدون این‌که واقعاً خطری را بپذیرند، می‌خواستند جهان را نجات بدهند، چون می‌دانستند در خارج، آن‌ها را احق می‌دانند، حتی اگر بعضی از عقایدشان کاربردی باشد. هرکسی فرضیه خودش را درباره هر چیزی داشت، و اعتقاد داشتند که حقیقت آن‌ها تنها چیزی است که اهمیت دارد. روزها، شب‌ها، هفته‌ها و سال‌ها را به حرف زدن می‌گذراندند، و هرگز این حقیقت را نمی‌پذیرفتند که خوب یا بد، یک فرضیه تنها وقتی وجود دارد که کسی به آن

جامه عمل ببوشاند.

مراقبه صوفی چه بود؟ خدا که بود؟ رستگاری چه بود، و آیا اصلاً دنیا به نجات نیاز داشت؟ هیچ چیز. اگر هرکسی در آن جا - و نیز در خارج از ویلت - فقط زندگی خودش را می‌کرد و می‌گذاشت دیگران هم زندگی کنند، خدا در هر لحظه‌ای حاضر می‌بود، در هر دانه خردل، در قطعات ابری که لحظه‌ای هستند و لحظه‌ای دیگر می‌روند. خدا همان جا بود و اما مردم اعتقاد داشتند باید همچنان بگردند، چون پذیرفتن این‌که زندگی فقط یک ایمان است، بسیار ساده به نظر می‌رسید.

تمرین را به یاد آورد. وقتی منتظر مانده بود ورونیکا به سراغ پیانو برگردد، تمرینی را که استاد صوفی می‌آموخت، شنیده بود: به سادگی به یک گل سرخ نگاه کردن. چه چیزی از این مهم‌تر بود؟

اما حتی پس از تجربه آن مراقبه ژرف، حتی پس از آن قدر نزدیک شدن به رؤیای بهشت، هنوز این جا بودند، مشغول بحث و جدل، انتقاد و فرضیه‌سازی.

نگاهش با نگاه ماری برخورد. ماری رویش را برگرداند، اما ادوارد تصمیم گرفته بود یک بار و برای همیشه به این وضعیت خاتمه بدهد؛ به سراغش رفت و بازویش را گرفت.

- «بس کن، ادوارد.»

می توانست بگوید: «با من بیا.» اما نمی خواست در برابر آن ها این کار را بکند، چون از لحن صریح او تعجب می کردند. برای همین ترجیح داد زانو بزند و ملتسمانه به او بنگرد. مردها و زن ها خندیدند.

یکی گفت: «ماری، تو برای او یک قدیس شده ای. باید ناشی از مراقبه دیروز باشد.»

اما سال ها سکوت ادوارد، به او آموخته بود با چشم هایش صحبت کند؛ می توانست تمام نیروی خود را به درون چشم هایش جاری کند. درست همان طور که کاملاً مطمئن بود ورونیکا شور و عشق او را درک کرده، می دانست که ماری نو میدی او را خواهد فهمید، چون به راستی به او نیاز داشت. ماری کمی دیگر مقاومت کرد، سپس برخاست و دست او را گرفت.

گفت: «برویم کمی قدم بزنیم. ناراحتی.»

دوباره به باغ رفتند. همین که به فاصله امنی رسیدند و مطمئن شدند که هیچ کس صدایشان را نمی شنود، ادوارد سکوت را شکست.

گفت: «سال ها در ویلت بوده ام. دیگر مایه شرم والدینم

نیستم، تمامی جاه طلبی هایم را کنار گذاشته ام، اما هنوز رؤیای بهشت بر جا مانده.»

ماری گفت: «می دانم. اغلب درباره اش صحبت کرده ایم، و همین طور می دانم تو به کجا رسیده ای: وقت رفتن رسیده.»

ادوارد به آسمان نگرست؛ آیا ماری هم همین احساس را داشت؟

ماری گفت: «و به خاطر آن دختر است. ما مرگ مردم زیادی را در این جا دیده ایم، همیشه در وقتی که اصلاً انتظارش را نداشته اند، و اغلب وقتی که کاملاً علاقه خود را به زندگی از دست داده اند. اما این اولین باری است که می بینم مرگ به سراغ شخصی جوان، زیبا و سالم می آید که انگیزه های زیادی برای زیستن دارد. ورونیکا تنها کسی است که نمی خواهد تا ابد در ویلت بماند. و این باعث می شود از خودمان بپرسیم: ما چه؟ ما این جا چه می کنیم؟»

ادوارد سر تکان داد.

- «دیشب، من هم از خودم پرسیدم در این بیمارستان چه می کنم. و فکر کردم در میدان شهر بودن چه قدر جالب است،

بودن در "سه پل"، در بازار روبه‌روی تأثر، خریدن سیب و صحبت درباره آب و هوا. معلوم است، باید با مسایل مدت‌ها فراموش شده دیگری هم به‌جنگم، مانند صورتحساب‌های پرداخت نشده، مشکلات با همسایگان، نگاه طعنه‌آمیز کسانی که مرا درک نمی‌کنند، تنهایی، بهانه‌گیری بچه‌هایم. اما فکر می‌کنم همه این‌ها بخشی از زندگی‌ام هستند؛ و بهایی که آدم برای رویارویی با این مشکلات کوچک می‌پردازد، بسیار کم‌تر از بهایی است که برای شناختن آن‌ها می‌پردازد. فکر می‌کنم امشب به سراغ شوهر سابقم بروم و فقط بگویم: "متشکرم". تو چه فکر می‌کنی؟

- «نمی‌دانم. فکر می‌کنی من هم باید به خانه والدینم بروم و همین را بگویم؟»

- «شاید. در اصل، هرچیزی که در زندگی ما رخ می‌دهد، تقصیر خود ما و فقط خود ماست. خیلی از آدم‌ها دچار همان مشکلات ما می‌شوند، و کاملاً واکنش متفاوتی نشان می‌دهند. ما آسان‌ترین راه حل را جست و جو کردیم: یک واقعیت معجزه». ادوارد می‌دانت حق با ماری است.

- «ادوارد، احساس می‌کنم دوباره می‌توانم زندگی کنم. احساس می‌کنم میل دارم اشتباهاتی را بکنم که همواره دوست داشتم و اما هرگز جرأت‌شان را نداشتم. با احساس هراسی که ممکن است به سراغم برگردد روبه‌رو شوم، اما حضور این ترس فقط خسته‌ام می‌کند، چون می‌دانم به خاطر آن غش نمی‌کنم و نمی‌میرم. می‌توانم دوستان جدیدی پیدا کنم و به آن‌ها بیاموزم چگونه برای خردمند بودن، دیوانه باشند. به آن‌ها می‌گویم از دستورالعمل‌های رفتار خوب پیروی نکنند، بلکه زندگی خود، آرزوهای خود و ماجراهای خود را کشف و زندگی کنند. از کتاب جامعه^۱ برای کاتولیک‌ها می‌خوانم، از قرآن برای مسلمانان، از تورات برای یهودیان، از ارسطو برای ملحدان. من دیگر نمی‌خواهم یک وکیل بشوم، اما می‌توانم از تجربه‌هایم برای سخنرانی درباره مردان و زنانی استفاده کنم که حقیقت را درباره هستی ما می‌دانستند. نوشته‌های آن‌ها فقط در یک کلمه خلاصه می‌شود: "زندگی کن." اگر زندگی کنی، خداوند با تو زندگی می‌کند. اگر حاضر نباشی خطرات خداوند را پذیری، او

۱- Ecclesiastes: یکی از کتاب‌های موجود در عهد عتیق، منسوب به حضرت

هم به آن بهشت دوردست واپس می‌رود و صرفاً تبدیل می‌شود به موضوعی برای بحث‌های فلسفی. همه این را می‌دانند، اما هیچ کس گام نخست را بر نمی‌دارد، شاید از ترس این که دیوانه‌اش بدانند. دست کم، ما نمی‌ترسیم ادوارد. ما پیش از این ساکنان ویلت بوده‌ایم.»

- «تنها کاری که نمی‌توانیم بکنیم، نامزد شدن برای ریاست جمهوری است. مطمئناً گروه مخالف به گذشته ما نقب می‌زند.» ماری خندید و موافقت کرد.

- «من از زندگی این جا خسته شده‌ام. نمی‌دانم می‌توانم بر ترسم غلبه کنم یا نه، اما به حد کافی از انجمن برادری کشیده‌ام، از این باغ، از ویلت، از تظاهر به دیوانگی کشیده‌ام.»

- «اگر این کار را بکنم، تو هم می‌کنی؟»

- «تو این کار را نمی‌کنی.»

- «نزدیک بود بکنم، همین چند لحظه پیش.»

- «نمی‌دانم. از همه این چیزها خسته شده‌ام، اما به آن عادت هم کرده‌ام.»

- «وقتی با تشخیص اسکیزوفرنی به این جا آمدم، تو روزها و ماه‌ها را مثل یک انسان با من صحبت و رفتار کردی. داشتم به زندگی‌ای که تصمیم گرفته بودم انتخاب کنم عادت می‌کردم، به

واقعیت دیگری که خلق کرده بودم، اما تو نگذاشتی. از تو متنفر بودم و حالا دوست دارم. ماری، می‌خواهم ویلت را ترک کنم، درست همان طور که کیهان جداگانه‌ام را ترک کردم.» ماری بدون هیچ پاسخی دور شد.

در کتابخانه کوچک و استفاده نشده ویلت، ادوارد قرآن یا کتاب‌های ارسطو یا سایر کتاب‌هایی را که ماری نام برده بود، پیدا نکرد. اما به جای آن‌ها، اشعار شاعری را یافت:

پس در دل خود گفتم،

حتا بر من نیز خواهد شد،

همان که بر آن ابله شد.

راه خود را بپوی، نان خود را بخور. بالذت،

و بنوش باده‌ات را با دلی شاد،

که پیشاپیش کردارت پذیرفته‌ست نزد خداوند.

بگذار ردایت هماره سپید باشد،

و موهایت را بی روغن مگذار.

شادان بزی با همسر دلبندت

تمام روزهای زندگی بیهوده‌ات را،

که خدا در زیر آفتاب به تو بخشیده.

تمام روزهای زندگی بیهوده‌ات را:

چون این سهم تو از زندگی ست،
و در تلاشت برای تلاش، در زیر آفتاب بزی.
به راه قلبت گام بردار.
و به نظرگاه دیدگانت:
اما بدان، برای این همه،
خدا تو را داوری خواهد کرد.

ادوارد با صدای بلند گفت: «خدا مرا داوری خواهد کرد، و من خواهم گفت: "بخشی از زندگی ام را، به نگرستن به باد گذراندم، فراموش کردم که بذر بیفشانم، شاد نزیستم، حتی باده‌ای را که به من داده شد، ننوشیدم. اما یک روز، دیدم آماده‌ام، و به کار برگشتم. رؤیاهایم را از بهشت برای انسان‌ها گفتم، همان طور که باخ^۱، ون‌گوگ^۲، و اگنر^۳، بتهوون^۴، آینشتاین^۵ و دیگر دیوانگان پیش از من گفتند." بسیار خوب، بگذار خدا بگوید او بیمارستان را ترک کرد تا از دیدن مرگ دختر جوانی بگریزد؛ اما دختر در بهشت خواهد بود و برای من شفاعت می‌کند.»

Wagner -۳

Van Gogh -۲

Bosch -۱

Einstein -۵

Beethoven -۴

مرد مسئول کتابخانه گفت: «چه می‌گویی؟»
ادوارد با صدایی بلندتر از معمول گفت: «می‌خواهم ویلت را ترک کنم. کارهایی دارم که باید انجام بدهم.»
کتابدار زندگی را به صدا در آورد، و چند لحظه بعد، دو پرستار ظاهر شدند.
ادوارد بار دیگر، آشفته گفت: «می‌خواهم از این جا بروم. حالم خوب است، فقط بگذارید با دکتر ایگور صحبت کنم.»
اما آن دو مرد دیگر او را گرفتند، هر کدام به یک بازویش چسبیدند. ادوارد سعی کرد خودش را از دست پرستارها رها کند، هر چند می‌دانست نتیجه‌ای ندارد.
یکی از پرستارها گفت: «کمی دچار بحران شده‌ای، حالا فقط آرام باش. ما مشکلات را حل می‌کنیم.»
ادوارد سعی کرد مبارزه کند.
- «بگذارید با دکتر ایگور صحبت کنم. حرف‌های زیادی برای گفتن به او دارم، مطمئنم درک می‌کند.»
اما مردها داشتند او را به طرف بخش می‌کشیدند.
ادوارد فریاد می‌زد: «بگذارید بروم. فقط بگذارید یک دقیقه حرف بزنم.»
راه بخش از میان سالن استراحت می‌گذشت، و تمام ساکنان

بیمارستان در آن جا جمع شده بودند. ادوارد داشت دست و پا می زد و همه چیز بسیار زشت شده بود.

- «ولش کنید! او دیوانه است!»

بعضی ها می خندیدند، دیگران دست هایشان را روی میزها و صندلی ها می کوبیدند.

- «این یک بیمارستان روانی است. این جا هیچ کس مجبور نیست آن طور که شما می خواهید رفتار کند.»

یکی از پرستارها در گوش دیگری زمزمه کرد:

- «بهتر است آن ها را بترسانیم، وگرنه شرایط کاملاً از اختیار

ما خارج می شود.»

- «فقط یک راه وجود دارد.»

- «دکتر ایگور خوشش نمی آید.»

- «اگر این دار و دسته دیوانه ها شروع به ویران کردن

بیمارستان محبوبش بکنند، اصلاً خوشش نمی آید.»

ورونیکا، غرق عرق سرد، از خواب پرید. صدای وحشتناکی از خارج شنیده می شد، و او برای خوابیدن به سکوت نیاز داشت. اما سر و صدا ادامه داشت.

کمی گیج، از بستر بیرون آمد و به سالن استراحت رفت، و درست موقعی رسید که ادوارد را می کشیدند، و پرستاران دیگر،

سرنگ به دست، به درون می شتافتند.

ورونیکا جیغ زد: «چه کار دارید می کنید؟»

- «ورونیکا!»

مرد اسکیزوفرنیک با او صحبت کرده بود. نامش را بر زبان آورده بود. با آمیزه ای از شگفتی و شرم، سعی کرد به او نزدیک شود، اما یکی از پرستارها راهش را بست.

- «چه کار می کنید؟ من به خاطر دیوانگی این جا نیستم.

نمی توانید با من این طور رفتار کنید.»

سعی کرد پرستار را کنار بزند، دیگران همچنان فریاد می زدند و سر و صدایی راه انداخته بودند که به نظر ورونیکا هياهو بی خوفناک بود. آیا باید می رفت و دکتر ایگور را پیدا می کرد و بی درنگ آن جا را ترک می کرد؟

- «ورونیکا!»

دوباره نامش را خوانده بود. ادوارد با تلاشی مافوق انسانی، توانست خودش را از دست دو پرستار مرد نجات دهد. اما به جای آن که بگریزد، همان جایی حرکت ایستاد، درست همان طور که شب پیش ایستاده بود. همه، انگار در اثر یک ترفند شعبده بازی میخکوب شده باشند، متوقف شدند و منتظر حرکت بعد ماندند.

یکی از پرستارها دوباره به او نزدیک شد، اما ادوارد به او نگریست، تمام نیرویش را جمع کرد.

- «با شما می آیم. می دانم مرا به کجا می برید، و می دانم که می خواهید همه این را بدانند. فقط یک دقیقه صبر کنید.»

پرستار فکر کرد می ارزد خطرش را قبول کند؛ در هر حال، به نظر می رسید همه چیز به حالت طبیعی خود برگشته است.

ادوارد به ورونیکا گفت: «فکر می کنم... فکر می کنم تو برای من خیلی عزیزی.»

- «تو نمی توانی حرف بزنی. تو در این دنیا زندگی نمی کنی.

تو نمی دانی که اسم من ورونیکا است. تو دیشب پیش من نبودى، خواهش می کنم، بگو که نبودى.»

- «بودم.»

ورونیکا سر او را گرفت. دیوانه ها فریاد می زدند، تشویق می کردند، حرف های وقیح می زدند.

- «تو را کجا می برند؟»

- «که درمانم کنند.»

- «من هم با تو می آیم.»

- «ارزشش را ندارد. فقط می ترسی، حتی اگر برایت قسم بخورم که آسیبی نمی رساند و آدم هیچ چیز را احساس نمی کند،

و خیلی بهتر از مسکن هاست، چون آدم خیلی راحت تر و سریع تر به هوش می آید و بعد از آن هم منگ نیست.»

ورونیکا نمی دانست ادوارد چه می گوید. پشیمان بود که دست او را گرفته، می خواست هرچه زودتر از آن جا برود، شرمش را پنهان کند، و دیگر هرگز آن مرد را نبیند که اوج هرزگی او را دیده بود، مردی که با این وجود، چنان پرشور با او رفتار می کرد.

اما دوباره به یاد کلمات ماری افتاد: نیازی نداشت زندگی اش را برای کسی توضیح بدهد، حتی برای آن مرد جوانی که در برابرش ایستاده بود.

- «با تو می آیم.»

پرستارها فکر کردند این طوری بهتر است. دیگر نیازی نبود که دست و پای مرد اسکیزوفرنیک را بگیرند، خودش با پای خودش می آمد.

وقتی به بخش رسیدند، ادوارد روی تخت دراز کشید. دو مرد دیگر، با ماشینی عجیب و کیسه ای پر از نوارهای پارچه ای منتظر بودند.

ادوارد به طرف ورونیکا برگشت و از او خواست روی تخت بنشیند.

- «تا چند دقیقه دیگر، داستان در تمام ویلت می پیچد و همه دوباره آرام می شوند، چون حتی دیوانه ترین دیوانه ها هم احساس ترس می کنند. فقط کسی که این را تجربه کرده باشد، می داند آن قدرها که به نظر می رسد ترسناک نیست.»

پرستارها به این مکالمه گوش می دادند و هیچ کدام از کلمات مرد اسکیزوفرنیک را باور نمی کردند. باید به شدت دردناک باشد، اما آدم چه می داند در مغز یک دیوانه چه می گذرد؟ تنها حرف عاقلانه ای که این مرد جوان گفته بود، درباره ترس بود: داستان به زودی در تمام ویلت می پیچد و به سرعت آرامش حکمفرما می شد.

یکی از آن ها گفت: «زود دراز کشیدی.»

ادوارد دوباره از جایش برخاست، نوعی پوشش پلاستیکی زیرش پهن کردند.

- «حالا می توانی دراز بکشی.»

ادوارد اطاعت کرد. کاملاً آرام بود، انگار هر چیزی که رخ می داد، کاملاً معمولی است.

پرستارها چند عدد از نوارهای پارچه ای را به دور بدن ادوارد بستند و تکه ای پلاستیک در دهانش گذاشتند.

یکی از مرد ها به ورونیکا گفت: «به خاطر این که یکهو

زیانش را گاز نگیرد»، و خوشحال بود که علاوه بر هشدار، می تواند نوعی توضیحات فنی هم بدهد.

ماشین عجیب را - که بزرگ تر از یک جعبه کفش نبود و چند تکه و سه صفحه مدرج داشت - روی صندلی کنار تخت گذاشتند. دو سیم از بخش فوقانی آن بیرون می آمد و به چیزی شبیه به گوشی متصل می شد.

یکی از پرستارها "گوشی ها" را روی گیجگاه های ادوارد گذاشت. به نظر می رسید پرستار دیگر مشغول تنظیم ماشین است، با چند دسته گردان بازی می کرد، حالا به راست، حالا به چپ. هر چند ادوارد به خاطر تکه پلاستیکی که در دهانش بود، نمی توانست صحبت کند، اما چشم هایش را به ورونیکا دوخته بود، و انگار می گفت: «نگران نباش، نترس.»

پرستار مسئول تنظیم ماشین گفت: «روی ۱۳۰ ولت و به مدت ۰/۳ ثانیه تنظیم شده. شروع شد.»

تکه ای را فشار داد و ماشین به غرش در آمد. در آن لحظه، چشم های ادوارد بی فروغ شد، بدن آشفته اش بر روی تخت به پیچ و تاب در آمد، اگر نوارها مهارش نکرده بودند، ستون فقراتش را می شکست.

ورونیکا فریاد زد: «بس است!»

پرستار گفت: «تمام شد.» و گوشی‌ها را از روی شقیقه‌های ادوارد برداشت. اما، بدن ادوارد هنوز پیچ و تاب می‌خورد، سرش از این طرف به آن طرف برخورد می‌کرد، چنان‌که یکی از مردها مجبور شد آن را محکم بگیرد. پرستار دیگر ماشین را در کیسه‌ای گذاشت و نشست تا سیگاری بکشد.

این صحنه فقط چند لحظه طول کشید. بدن ادوارد به حالت طبیعی برگشت، اما دوباره انقباض‌هایش شروع شد، و پرستار ناچار شد دوچندان تلاش کند تا سر ادوارد را نگه دارد. پس از مدتی، انقباض‌ها کم و سرانجام کاملاً متوقف شدند. چشم‌های ادوارد کاملاً باز بود، و یکی از پرستارها آن را بست، درست مثل چشمان مرده.

بعد تکه پلاستیک را از دهان ادوارد بیرون آورد، نوارها را باز کرد و در کنار ماشین، در کیسه گذاشت.

رو به دختر که دیگر فریاد نمی‌کشید و انگار در اثر آن‌چه دیده بود، افسون شده بود، گفت: «تأثیر شوک الکتریکی حدود یک ساعت طول می‌کشد. همه چیز مرتب است، به زودی به حال طبیعی برمی‌گردد و آرام‌تر هم می‌شود.»

همین‌که تأثیر شارژ الکتریکی شروع شد، ادوارد همان چیزی را که پیش از آن هم تجربه کرده بود، احساس کرد: بینایی

طبیعی‌اش اندک‌اندک کم شد، انگار کسی پرده‌ای را پیش چشمانش می‌کشید، و سرانجام همه چیز ناپدید شد. هیچ درد و رنجی در کار نبود، اما افراد دیگری را دیده بود که با شوک الکتریکی درمان می‌شدند، و می‌دانست منظره‌اش چه قدر وحشتناک است.

ادوارد حالا آرام بود. اگر چند لحظه پیش، جنبش احساس جدیدی را در قلبش حس کرده بود، اگر داشت این را درک می‌کرد که عشق چیزی جدای از آنی‌ست که والدینش نثارش کرده‌اند، درمان با شوک الکتریکی - و یا به قول متخصصین درمان الکتروکانوالسیو^۱ - قطعاً او را به حالت طبیعی برمی‌گرداند.

مهم‌ترین تأثیر شوک الکتریکی، نابود کردن حافظه کوتاه مدت بود. دیگر امکان پروراندن رؤیاهای غیرممکن برای ادوارد وجود نمی‌داشت. دیگر نمی‌توانست به جست و جوی آینده‌ای برود که وجود نداشت؛ افکارش باید معطوف به گذشته می‌ماند، وگرنه دوباره تمایل بازگشت به زندگی در او بیدار می‌شد.

۱- electroconvulsive therapy (ECT)

یک ساعت بعد، زدکا وارد بخش شد که تقریباً خالی بود، بجز تختی که مرد جوانی بر روی آن دراز کشیده بود، و صندلی‌ای که زن جوانی بر آن نشسته بود. وقتی نزدیک‌تر شد، متوجه شد که حال زن جوان دوباره بد شده و سر خمیده‌اش به سمت راست افتاده. زدکا خواست کمک بخواهد، اما ورونیکا سرش را بالا گرفت. گفت: «مشکلی نیست. یک حمله دیگر به من دست داد، اما دیگر تمام شده.» زدکا آرام به او کمک کرد بلند شود و او را به سمت توالت راهنمایی کرد. ورونیکا گفت: «این توالت مردانه است.» - «نگران نباش. کسی این جا نیست.» روپوش کثیف شده ورونیکا را بیرون آورد، آن را شست و روی رادیاتور گذاشت. سپس بلوز پشمی خودش را بیرون آورد و به ورونیکا داد. - «نگهش دار. فقط آمدم تا خدا حافظی کنم.» دختر خیلی دور از دسترس می‌نمود، انگار تمام علاقه‌اش را به زندگی از دست داده بود. زدکا او را به طرف صندلی برگرداند.

- «ادوارد زود بیدار می‌شود. شاید به زحمت یادش بیاید چه اتفاقی افتاده، اما حافظه‌اش زود برمی‌گردد. اگر اول تو را شناخت، ترس.» ورونیکا گفت: «نمی‌ترسم. چون حتی خودم را هم نمی‌شناسم.» زدکا یک صندلی جلو کشید و کنار ورونیکا نشست. مدت درازی را در ویلت گذرانده بود، اگر چند دقیقه دیگر در کنار ورونیکا می‌ماند، چیزی از دست نمی‌داد. - «اولین بار که همدیگر را دیدیم، یادت هست؟ برایت داستانی گفتم تا بگویم دنیا دقیقاً همان طوری است که به آن نگاه می‌کنیم. همه فکر می‌کردند شاه دیوانه است، چون می‌خواست نظمی را به آن‌ها تحمیل کند که دیگر در ذهن زیردستانش وجود نداشت. اما در زندگی چیزهایی وجود دارد، که هر طور به آن‌ها نگاه کنیم، برای همه ارزشمند است. مثل عشق.» زدکا متوجه تغییر در نگاه ورونیکا شد. تصمیم گرفت ادامه بدهد.

- «به نظر من، اگر کسی فقط مدت کوتاهی برای زندگی در اختیار داشته باشد و تصمیم بگیرد این زمان را با نشستن در کنار یک تخت، به تماشای مردی خفته بگذراند، پس عاشق است.

فرا تر می‌روم: اگر، در طول این زمان، این آدم دچار حمله قلبی شود، اما باز در سکوت بنشیند، تا فقط نزدیک مرد بماند، می‌گویم این عشق توان بالقوه زیادی برای رشد دارد.»

ورونیکا گفت: «می‌تواند نو میدی هم باشد. تلاشی برای این که در هر حال، هیچ دلیلی برای مبارزه در زیر آفتاب نیست. من نمی‌توانم عاشق مردی باشم که در دنیای دیگری زندگی می‌کند.»

- «ما همه در دنیای مخصوص خودمان زندگی می‌کنیم. اما اگر به بالا، به آسمان پر ستاره نگاه کنی، می‌بینی که تمام دنیاها متفاوت، آن جا با هم ترکیب می‌شوند و صورت‌های فلکی، منظومه‌های خورشیدی، کهکشان‌ها را می‌سازند.»

ورونیکا برخاست و به طرف ادوارد رفت. آرام موهایش را نوازش کرد. خوشحال بود که می‌تواند با کسی صحبت کند.

- «مدت‌ها پیش، وقتی هنوز بچه بودم و مادرم مجبورم می‌کرد پیانو نواختن یاد بگیرم، به خودم گفتم فقط وقتی عاشق باشم، می‌توانم خوب بنوازم. دیشب، برای اولین بار در زندگی‌ام، احساس کردم تنها از انگشت‌هایم می‌ریزند، بی این که هیچ اختیاری بر آن چه می‌کردم داشته باشم.

نیروی بی‌داشت هدایت می‌کرد، ترانه‌ها و نغمه‌هایی را

می‌ساخت که هرگز نمی‌دانستم می‌توانم بنوازم. خودم را به پیانو سپردم، چون خودم را به این مرد سپرده بودم، بدون این که حتی به موی سرم دست بزنند. دیروز خودم نبودم، حتی وقتی در حال نواختن پیانو، خودم را تسلیم لذت کردم. و اما باز فکر می‌کنم خودم بودم.» بعد ورونیکا سرش را تکان داد: «هیچ کدام از حرف‌هایم عاقلانه نیست.»

زدکا برخورد هایش را در فضا با همه آن موجودات شناور در ابعاد گوناگون به یاد آورد. می‌خواست درباره آن با ورونیکا صحبت کند، اما می‌ترسید او را گیج‌تر از این هم بکند.

- «پیش از این که دوباره بگویی قرار است بمیری، می‌خواهم چیزی به تو بگویم. آدم‌هایی هستند که تمام عمر، در جست و جوی لحظه‌ای بوده‌اند که تو دیشب داشتی، اما هرگز به آن نرسیده‌اند. برای همین است که اگر قرار بود همین الان بمیری، با قلبی سرشار از عشق می‌مردی.»

زدکا از جا برخاست.

- «تو چیزی برای از دست دادن نداری. آدم‌های زیادی به خودشان اجازه عاشق شدن نمی‌دهند، دقیقاً به همین دلیل، به دلیل این که خطرات زیادی وجود دارد، و به دلیل این که گذشته و آینده وجود دارد. در مورد تو، فقط "اکنون" وجود دارد.»

گونه ورونیکا را بوسید.

«اگر کمی دیگر بمانم، دیگر این جا را ترک نمی‌کنم. افسردگی من درمان شده، اما در ویلت، آموخته‌ام که شکل‌های دیگری از دیوانگی هم وجود دارد. می‌خواهم آن‌ها را با خود بیرون ببرم و از این پس، با چشم‌های خودم به زندگی نگاه کنم. وقتی به این جا آمدم، به شدت افسرده بودم. حالا با غرور می‌گویم دیوانه هستم. در بیرون، درست مثل هر شخص دیگری رفتار خواهم کرد. به سوپرمارکت می‌روم و خرید می‌کنم، در مورد مسایل پیش پا افتاده با دوستانم صحبت می‌کنم، وقت گران‌بهایم را برای تماشای تلویزیون تلف می‌کنم. اما می‌دانم روحم آزاد است و می‌توانم رؤیای دنیاهای دیگر را ببینم، و با این دنیاهای صحبت کنم. دنیاهایی که پیش از آمدنم به این جا، تصور وجودشان را نمی‌کردم.

به خودم اجازه می‌دهم چند کار احمقانه بکنم، فقط به خاطر این که دیگران بتوانند بگویند: او تازه از ویلت مرخص شده. اما می‌دانم روحم کامل است، چون زندگی‌ام معنایی دارد. می‌توانم به خورشید بنگرم و باور کنم که در پس آن خداوند هست. وقتی کسی آزارم می‌دهد، به او می‌گویم درباره‌اش چه فکر می‌کنم، و نگران نیستم که درباره‌ام چه فکری می‌کنند، چون همه

می‌گویند: او تازه از ویلت مرخص شده.

به مردها در خیابان نگاه می‌کنم، مستقیم در چشم‌هایشان نگاه می‌کنم، و از تمنایم احساس شرم نمی‌کنم. اما بلافاصله بعد، به درون فروشگاه می‌روم و کالاهای وارداتی می‌خرم، بهترین شراب‌هایی را که در توانم باشد، می‌خرم و آن شراب را با همسری می‌نوشم که ستایشش می‌کنم، چون می‌خواهم بار دیگر با او بخندم.

همان طور که می‌خندیم، شوهرم می‌گوید: «تو دیوانه‌ای!» و من می‌گویم: «البته که دیوانه‌ام، من در ویلت بودم، یادش باشد! و دیوانگی آزادم کرد. حالا، شوهر عزیزم، باید هر سال تعطیلاتی داشته باشی، و مرا وادار کنی از کوه‌های خطرناک بالا بروم، چون می‌خواهم خطر زیستن را تجربه کنم.»

مردم می‌گویند: «او تازه از ویلت مرخص شده و حالا دارد شوهرش را هم دیوانه می‌کند.» و شوهرم می‌فهمد که حق با آن‌هاست، و خدا را شکر می‌کند، چون زندگی مشترک ما دارد دوباره از نو آغاز می‌شود، و چون هر دو دیوانه‌ایم، مثل آن‌هایی که برای بار اول، عشق را اختراع کردند.»

زدکا بخش را ترک کرد، زیر لب نغمه‌ای را زمزمه می‌کرد که ورونیکا هرگز نشنیده بود.

آن روز بسیار خسته کننده بود، اما پاداش بخش شد. دکتر ایگور داشت سعی می کرد خون سردی و بی تفاوتی یک متخصص را در خود حفظ کند، اما به سختی می توانست شور و شوقش را مهار کند. آزمایش هایی که داشت برای یافتن درمانی جهت مسمومیت با ویتربول انجام می داد، کم کم به نتایج شگفت آوری می رسیدند.

به ماری که بدون در زدن وارد شده بود، گفت: «امروز قرار ملاقاتی با من نداری.»

«زیاد طول نمی کشد. فقط می خواهم نظر شما را درباره چیزی بدانم.»

دکتر ایگور فکر کرد: «امروز همه می خواهند نظر مرا بدانند.» و پرسش دختر جوان را درباره لذت به یاد آورد.

«ادوارد همین حالا شوک الکتریکی دریافت کرد.»
«درمان الکتروکانوالسیو، لطفاً نام صحیحش را به کار ببر، وگرنه تصور می شود که ما فقط یک گروه بربریم.» دکتر ایگور سعی کرد شگفتی اش را پنهان کند، اما بعد باید می رفت و می فهمید چه کسی خودسرانه این تصمیم را گرفته.
«و اگر مایلید نظر من را در این مورد بدانید، باید روشن کنم که روش درمان الکتروکانوالسیو امروزه مانند گذشته نیست.»
«اما خطرناک است.»

«در گذشته بسیار خطرناک بود؛ نمی دانستند دقیقاً از چه ولتاژی استفاده کنند، الکترودها را دقیقاً کجا بگذارند، و در طول درمان، افراد بسیاری در اثر خونریزی مغزی می مردند. اما همه چیز عوض شده: این روزها، درمان الکتروکانوالسیو با دقت فنی بسیار بالاتری انجام می شود و مزیت آن، ایجاد فراموشی فوری و پرهیز از مسمومیت شیمیایی ناشی از مصرف درازمدت داروها است. مجلات روانپزشکی را بخوان و درمان الکتروکانوالسیو را با شوک الکتریکی که توسط شکنجه گران آمریکای جنوبی به کار می رفت، اشتباه نگیر. خوب، نظرم را شنیدی. حالا باید به سرکارم برگردم.»
ماری تکان نخورد.

- «نیامدم این را ببرسم. می‌خواهم بدانم که آیا اجازه دارم از این جا بروم؟»

- «هر وقت که دلت بخواهد می‌توانی از این جا بروی و هر وقت دلت می‌خواهد برگردی، چون شوهرت پول کافی برای نگهداری از تو در مکان گران‌قیمتی مانند این جا دارد. شاید باید از من بپرسی: آیا من درمان شده‌ام؟ و پاسخ من یک سؤال دیگر است: از چه درمان شده‌ای؟ خواهی گفت: آیا ترسم، حملات هراسم درمان شده؟ و من می‌گویم: خوب، ماری، تو در حقیقت در سه سال گذشته هیچ رنجی از این بابت نبرده‌ای.»

- «پس درمان شده‌ام.»

- «البته که نه. بیماری تو این نبود. در رساله‌ای که دارم برای فرهنگستان علوم اسلوونی می‌نویسم، سعی من (ایگور نمی‌خواست وارد جزئیات مبحث ویتریول شود)، این است که رفتار به اصطلاح بهنجار انسان را بررسی کنم. پزشک‌های زیادی پیش از من مطالعات مشابهی انجام داده‌اند و به این نتیجه رسیده‌اند که بهنجاری، صرفاً یک توافق عمومی است، به این معنا که تعداد زیادی از آدم‌ها فکر می‌کنند چیزی درست است، و بنابراین آن چیز درست است.

بعضی چیزها توسط عقل سلیم تعیین می‌شوند: گذاشتن

تکمه در جلوی بلوز یک مسأله منطقی است، چون بستن آن از کنار بدن بسیار مشکل، و از پشت سر غیر ممکن بود.

در هر حال، سایر چیزها تثبیت شدند، چون افراد بیش‌تر و بیش‌تری اعتقاد داشتند که چنین باید باشد. دو مثال می‌زنم. آیا تا به حال فکر کرده‌ای که چرا کلیدهای یک دستگاه تایپ، به آن شیوه عجیب چیده شده‌اند؟»

- «نه، فکر نکرده‌ام.»

- «به این نوع صفحه‌کلید، صفحه‌کلید "کورتی" گفته می‌شود، چون ترتیب حروف در نخستین ردیف کلیدها همین است. یک بار فکر کردم چرا باید چنین باشد، و پاسخ را یافتم: اولین دستگاه را در سال ۱۸۷۳، کریستوفر شولز^۱ اختراع کرد تا خوشنویسی را ترقی بدهد. اما مشکلی وجود داشت: اگر کسی بسیار تند تایپ می‌کرد، کلیدها به هم می‌چسبیدند و دستگاه را از کار می‌انداختند. بعد شولز صفحه‌کلید کورتی را طراحی کرد، صفحه‌کلیدی که تایپیست را مجبور می‌کرد آهسته‌تر تایپ کند.»

- «باور نمی‌کنم.»

۱. QWERTY = Q-W-E-R-T-Y

۲. Christopher Scholes

- «اما حقیقت دارد. و چنین شد که رینگتون^۱ - که در آن زمان کارخانه تولید چرخ خیاطی بود - از صفحه کلید کورتی در اولین ماشین‌های تایپ خود استفاده کرد. و این یعنی افراد بیش‌تری مجبور بودند این نظام ویژه را بیاموزند، و سرانجام به تنها نمونه موجود تبدیل شد. تکرار می‌کنم: صفحات کلید ماشین‌های تایپ و کامپیوترها چنان طراحی شده بودند که مردم آهسته‌تر تایپ کنند، نه تندتر، می‌فهمی؟ اگر جای حروف عوض می‌شدند، هیچ‌کس حاضر نمی‌شد محصول آدم را بخرد.»

وقتی ماری اولین بار یک صفحه کلید را دید، تعجب کرده بود که چرا حروف به ترتیب الفبایی چیده نشده‌اند، اما بلافاصله موضوع را فراموش کرده بود. فکر کرده بود که احتمالاً این بهترین طراحی برای سرعت بخشیدن به تایپ است.

دکتر ایگور پرسید: «آیا تا به حال به فلورانس رفته‌ای؟»

- نه.

- «باید بروی، آن قدر دور نیست، چون در آن جا مثال دوم مرا می‌بینی. در قلعه فلورانس، ساعت دیواری زیبایی وجود

Remington - ۱

دارد که در سال ۱۴۴۳ پائولو اوچلو^۱ طراحی‌اش کرده. حالا موضوع عجیب در مورد این ساعت این است که هرچند مثل ساعت‌های دیگر زمان را نشان می‌دهد، اما عقربه‌هایش بر خلاف جهت ساعت‌های معمولی حرکت می‌کنند.»

- «این چه ربطی به بیماری من دارد؟»

- «به زودی به آن هم می‌رسم. وقتی پائولو اوچلو این ساعت را می‌ساخت، نمی‌خواست ابتکار به خرج بدهد: در حقیقت، در آن زمان ساعت‌های دیگری هم بودند که عقربه‌های آن‌ها درست بر خلاف جهت عقربه‌های ساعت‌های امروزی ما حرکت می‌کردند. به دلیلی ناشناخته، شاید به خاطر این که دوک ساعتی داشت که عقربه‌هایش در جهتی حرکت می‌کردند که امروزه به نظر ما "درست" می‌نماید، این جهت به تنها جهت تبدیل شد، و ساعت اوچلو به یک انحراف، به یک دیوانگی نسبت داده شد.»

دکتر ایگور مکث کرد، اما می‌دانست ماری استدلال او را

دنبال می‌کند.

- «و حالا بیماری تو: هر موجود انسانی منحصر به فرد است،

Paolo Uccello - ۱

هر انسان کیفیت‌ها، غریزه‌ها، لذت‌ها و ماجراجویی‌های خودش را دارد. با این حال، جامعه همواره یک روش جمعی رفتار را به ما تحمیل می‌کند، و تعجب انسان‌ها از این که چرا باید چنین رفتار کنند، هرگز تمام نمی‌شود. فقط آن را می‌پذیرند، همان طور که تاییست‌ها این حقیقت را پذیرفتند که "کورتی" بهترین صفحه کلید ممکن است. آیا در طول زندگی‌ات با کسی برخورد کرده‌ای که بپرسد چرا عقربه‌های ساعت در این جهت خاص و نه در جهت مخالف حرکت می‌کنند؟

- نه.

- «اگر کسی چنین چیزی را می‌پرسید، احتمالاً پاسخ می‌گرفت: "تو دیوانه‌ای." و اگر اصرار می‌کرد، مردم سعی می‌کردند دلیلی پیدا کنند، اما خیلی زود موضوع را عوض می‌کردند، چون دلیلی جز آن‌چه همین حالا به تو گفتم، ندارد. پس برمی‌گردیم به سؤال تو. ممکن است دوباره تکرارش کنی؟»

- «آیا من درمان شده‌ام؟»

- «نه. تو کسی هستی که متفاوت است، اما می‌خواهد شبیه به دیگران باشد. و به نظر من، این یک بیماری جدی است.»

- «آیا تمایل به متفاوت بودن یک بیماری جدی است؟»

- «اگر خودت را مجبور کنی که مثل دیگران باشی، بیماری

است: سبب روان‌نژندی، روان‌پریشی، و بیماری سوءظن می‌شود. یک تخدیش طبیعت است، بر خلاف قوانین خداست، چون خداوند در تمام بیشه‌ها و جنگل‌های دنیا، حتی یک برگ را شبیه به برگ دیگر نیافریده. اما تو فکر می‌کنی متفاوت بودن دیوانگی است و برای همین تصمیم گرفته‌ای در ویلت زندگی کنی، چون در این جا همه با هم متفاوتند، و بنابراین تو هم مثل دیگران خواهی بود. متوجه می‌شوی؟»

ماری سر تکان داد.

- «مردم بر خلاف جهت طبیعت حرکت می‌کنند، چون شهادت متفاوت بودن را ندارند، و بعد بدن‌شان آغاز به تولید ویتربول می‌کند، سمی که بیش‌تر به عنوان تلخی شناخته شده.»

- «ویتربول چیست؟»

دکتر ایگور متوجه شد زیادی جلو رفته و تصمیم گرفت موضوع را عوض کند.

- «این مهم نیست. منظورم این است که همه چیز نشان می‌دهد تو درمان نشده‌ای.»

ماری سال‌ها تجربه حضور در دادگاه‌ها را پشت سر داشت و تصمیم گرفت تجربه‌اش را همان جا و همان دم به عمل در آورد. نخستین تاکتیکش این بود که وانمود کند با حریفش موافق است،

فقط برای این که او را بی درنگ وارد مسیر صحبت دیگری کند.
- «موافقم. دلیل من برای آمدن به این جا بسیار عینی بود:
دچار حمله های هراس می شدم. دلیل من ماندن در این جا
بسیار ذهنی بود: نمی توانستم با فکر یک روش زندگی متفاوت،
بدون شغل و بدون شوهر، روبه رو شوم. با شما موافقم که اراده
شروع یک زندگی جدید را از دست داده بودم، زندگی ای که
مجبور بودم از اول به آن عادت کنم. فراتر می روم: موافقم که در
یک بیمارستان روانی، حتی با شوک های الکتریکی اش -
ببخشید، آن طور که شما ترجیح می دهید، درمان
الکتروکانوالسیو - برنامه های زمانی دقیق و انفجارهای
هیستریک ناگهانی و اتفاقی بعضی از ساکنانش، پذیرش قوانین
بسیار راحت تر از پذیرش قوانین دنیایی است که به قول شما،
برای هماهنگ شدن هر کاری می کند.

و بعد، دیشب صدای نواختن پیانوی زنی را شنیدم. فوق
طبیعی می نواخت، طوری که پیش از این به ندرت شنیده ام.
همان طور که به موسیقی گوش می دادم، به تمام آن هایی فکر
می کردم که برای ساختن این سونات ها، پرلودها و آداجیوها
رنج کشیده اند. وقتی این آهنگسازها قطعات خود را می نواختند
- که در هر حال متفاوت بود - حاکمان دنیای موسیقی آن روز،

چه قدر آن ها را احق می دانسته اند. درباره مشکلات و
حمایت هایی فکر کردم که در مجبور کردن کسی برای
سرمایه گذاری در یک ارکستر وجود داشت. به هو کردن های
جامعه ای می اندیشم که به چنین هارمونی هایی عادت نداشته اند.
اما بدتر از رنج آهنگسازها، آن بود که این دختر با چنان
روحن موسیقی می نواخت، چون می دانست قرار است بمیرد.
مگر قرار نیست من بمیرم؟ روح من کجاست که بتوانم موسیقی
زندگی خودم را با شور و حال بنوازم؟»

دکتر ایگور در سکوت گوش می داد. به نظر می رسید تمامی
عقایدش به بار نشسته اند، اما هنوز برای مطمئن شدن زود بود.

ماری دوباره پرسید: «روح من کجاست؟ در گذشته ام. در
آن چه که می خواستم زندگی ام باشد. گذاشتم روحم اسیر آن
لحظه ای باقی بماند که یک خانه، یک شوهر و شغلی داشتم که
مایل بودم ترکش کنم، اما هرگز شهامتش را نداشتم.

روح من در گذشته ام بود. اما امروز همین جاست، دوباره
می توانم در درون بدن مرتعش از شورم، احساسش کنم.
نمی دانم چه باید بکنم. فقط می دانم سه سال طول کشید تا بفهمم
زندگی مرا به سویی می راند که نمی خواستم بروم.»

دکتر ایگور گفت: «فکر می کنم علایمی از بهبود در تو

می بینم.»

«نمی خواهم اجازه بگیرم و یلت را ترک کنم. می توانم خیلی راحت از در خارج شوم و دیگر هرگز باز نگردم. اما باید همه این چیزها را به کسی بگویم، و برای شما می گویم: مرگ آن دختر جوان، باعث شد زندگی ام را درک کنم.»

دکتر ایگور خندید: «فکر می کنم این علایم بهبود، به چیزی شبیه به درمانی معجزه آسا تبدیل شده اند. فکر می کنی چه کار باید بکنی؟»

«به ال سالوادور می روم و به بچه های آن جا کمک می کنم.»

«نیازی نیست این اندازه دور بروی: سارایوو فقط دویست کیلومتر از این جا فاصله دارد. ممکن است جنگ تمام شده باشد، اما مشکلات هنوز باقی است.»

«پس به سارایوو می روم.»

دکتر ایگور فرمی را از کشوی میزش بیرون آورد و با دقت پر کرد. بعد بلند شد و ماری را تا دم در بدرقه کرد.

گفت: «خوشبخت باشی»، و بی درنگ به دفترش بازگشت و در را بست. خیلی سعی می کرد به بیمارانش علاقه مند نشود، اما هرگز موفق نمی شد. جای ماری در و یلت بسیار خالی می ماند.

وقتی ادوارد چشم هایش را گشود، دختر هنوز آن جا بود. نخستین بار پس از دریافت شوک الکتریکی، مدت زیادی تلاش کرده بود تا به یاد بیاورد چه شده؛ اما تأثیر درمانی این شیوه هم، دقیقاً ناشی از القای یک فراموشی نسبی بود که به بیمار اجازه می داد مشکلات آزار دهنده اش را فراموش کند و دوباره آرامش خود را به دست بیاورد.

در هر حال، هرچه فاصله شوک های الکتریکی کم تر می شد، مدت دوام تأثیراتش هم کمتر می شد. او بی درنگ دختر را شناخت.

دختر، در حالی که موهای او را نوازش می کرد، گفت: «در خواب چیزی درباره رؤیاهای بهشت می گفتی.»
رؤیاهای بهشت؟ بله، رؤیاهای بهشت. ادوارد نگاهش کرد.

می‌خواست همه چیز را برایش بگوید. اما در همان لحظه، پرستار با سرنگی در دست وارد شد. به ورونیکا گفت: «باید این دارو را همین حالا دریافت کنی. دستور دکتر ایگور است.» ورونیکا گفت: «همین امروز به من دادیدش، دیگر نمی‌خواهم. و از آن بالاتر، هیچ علاقه‌ای به ترک این جا هم ندارم. از هیچ دستور و قاعده‌ای اطاعت نمی‌کنم، و به زور هیچ کاری را انجام نمی‌دهم.» به نظر می‌رسید پرستار به چنین واکنشی عادت دارد. - «پس متأسفانه مجبور می‌شویم به تو مسکن بدهیم.» ادوارد گفت: «باید با تو صحبت کنم. دارویت را بگیر.» ورونیکا آستین روپوشش را بالا زد و پرستار دارو را تزریق کرد. پرستار گفت: «این شد یک دختر خوب، حالا چرا دوتایی این بخش دلگیر را ترک نمی‌کنید که بیرون کمی قدم بزنید؟» در باغ که قدم می‌زدند، ادوارد گفت: «تو به خاطر ماجرای دیشب شرمندگی.» - «شرمند بودم، اما حالا دیگر افتخار می‌کنم. می‌خواهم

درباره این رویاهای بهشت بدانم، چون به زودی خودم همین رویاها را می‌بینم.» ادوارد گفت: «باید به فراتر نگاه کنم، به آن سوی ساختمان‌های ویلت.» - «پس همین کار را بکن.» ادوارد به پشت سرش نگاه کرد، نه به دیوارهای بخش‌ها یا باغی که ساکنان، خاموش در آن قدم می‌زدند، بلکه به خیابانی در قاره‌ای دیگر، در سرزمینی که یا بارانی سیل‌آسا می‌بارید و یا اصلاً نمی‌بارید.

ادوارد می‌توانست بوی آن سرزمین را حس کند. فصل خشکی بود؛ می‌توانست غبار را در منخرینش حس کند و این به او لذت داد، چرا که بویدن خاک، همان احساس زندگی است. او سوار یک دوچرخه وارداتی بود، هفده سال داشت، و تازه دبیرستان آمریکایی داخل برازیلیا را ترک کرده بود، جایی که تمامی فرزندان دیپلمات‌ها در آن تحصیل می‌کردند.

او از برازیلیا متنفر بود، اما عاشق برزیلی‌ها بود. پدرش دو سال قبل به عنوان سفیر یوگوسلاوی منصوب شده بود، در آن زمان هیچ کس خواب تجزیه خنونت‌بار این کشور را نمی‌دید. میلو سوئیچ^۱ هنوز در رأس قدرت بود؛ مردان و زنان با

Milosevic - ۱

تفاوت‌های خود زندگی می‌کردند و سعی داشتند نوعی هماهنگی، فراتر از اختلاف‌های منطقه‌ای پیدا کنند.

اولین مأموریت پدرش در برزیل بود. ادوارد در رؤیا ساحل‌ها، کارنوال‌ها، بازی‌های فوتبال و موسیقی برزیل را می‌دید، اما در پایتخت برزیل متوقف شدند که بسیار دور از دریا بود - شهری که فقط برای پناه دادن به سیاستمداران، دیوان‌سالاران، دیپلمات‌ها و فرزندان‌شان خلق شده بود که درگیر همه این چیزها، نمی‌دانستند چه باید بکنند.

ادوارد از زندگی آن جا متنفر بود. روزها را غرق در مطالعه می‌گذراند و سعی می‌کرد - اما ناموفق - با همکلاسی‌هایش ارتباط برقرار کند، سعی می‌کرد - اما ناموفق - کمی به اتومبیل‌ها، آخرین کفش‌های ورزشی و لباس‌های جدید علاقه‌مند شود، تنها عناوینی که صحبت با جوان‌های دیگر را ممکن می‌کرد.

گاهی مهمانی‌ای پیش می‌آمد و پسرها، مست در یک طرف اتاق می‌افتادند و دخترها در سوی دیگر اتاق خود را به بی‌تفاوتی می‌زدند. همواره داروهای مخدر در کار بود، و ادوارد پیش از آن تقریباً تمامی انواع این گونه داروها را امتحان کرده بود. نه این که از هیچ کدام از آن‌ها خوشش بیاید؛ برعکس بیش تر یا آشفته می‌شد و یا خواب‌آلود، و بی‌درنگ توجه خود

را به آنچه در پیرامونش می‌گذشت، از دست می‌داد. خانواده‌اش بسیار مراقبش بودند. باید او را برای ادامه گام‌های پدرش آماده می‌کردند، و هرچند ادوارد تقریباً تمام استعدادهای لازم را - علاقه به مطالعه، ذوق هنری، سرعت در آموختن زبان‌های بیگانه و علاقه به سیاست - داشت، فاقد یک خصوصیت ضروری برای دیپلمات شدن بود. صحبت با آدم‌های دیگر برایش دشوار بود. والدینش او را به مهمانی می‌بردند، سخاوتمندانه به او اجازه می‌دادند هم‌مدرسه‌ای‌هایش را به خانه دعوت کنند، اما ادوارد به سختی با کسی کنار می‌آمد. یک روز، مادرش از او پرسید چرا دوستانش را برای صرف ناهار یا شام به خانه نمی‌آورد.

- «من همه کفش‌های ورزشی جدید را می‌شناسم و اسم تمام دخترهایی را می‌دانم که راحت خودشان را تسلیم می‌کنند. غیر از این، نمی‌توان با آن‌ها درباره چیز دیگری صحبت کرد.» سپس آن دختر برزیلی پیدا شد. وقتی ادوارد شروع کرد به قرار گذاشتن با او و شب‌ها دیر به خانه آمد، سفیر و همسرش احساس بهتری داشتند. هیچ کس دقیقاً نمی‌دانست که آن دختر از کجا آمده، اما یک شب، ادوارد برای شام به خانه‌اش دعوتش کرد. او دختری تربیت شده بود و والدین ادوارد از او خوش‌شان

آمد؛ پسرک سرانجام شروع کرده بود به پرورش استعدادش برای برقرار کردن ارتباط با دیگران. هر دو فکر کردند - هرچند هیچ کدام چیزی نگفتند - حضور دختر یکی از نگرانی‌های بزرگ آن‌ها را از میان می‌برد؛ این که ادوارد همجنس‌باز نیست. همچون پدرش و مادرش و آینده‌ماریا (نام دختر این بود) با او رفتار می‌کردند، هرچند می‌دانستند تا دو سال دیگر به سفارت دیگری منصوب می‌شوند، و هیچ علاقه‌ای نداشتند که پسرشان با دختری از یک کشور اسرارآمیز و ناشناخته ازدواج کند. برای او برنامه دیگری داشتند، می‌خواستند با دختری از خانواده‌ای خوب در فرانسه یا آلمان ملاقات کنند، که بعدها در شغل دولتی‌ای که سفیر داشت برای پسرشان فراهم می‌دید، برای او همراه متینی باشد.

با این حال، ادوارد بیش‌تر و بیش‌تر عاشق می‌شد. مادرش نگران به سراغ شوهرش رفت تا با او صحبت کند.

سفیر گفت: «هنر سیاست این است که بگذاری حریف منتظر بماند. و از آن گذشته، هرگز نمی‌توانی بر اولین عشق یک نفر غلبه کنی، خودش تمام می‌شود.»

اما به نظر می‌رسید ادوارد کاملاً دگرگون شده باشد. کتاب‌های غریبی به خانه می‌آورد، در اتاقش هرمی ساخت، و

همراه با ماریا، هر شب عود روشن می‌کردند و ساعت‌ها به طرح عجیبی، آویخته به دیوار، خیره می‌شدند. نمره‌های ادوارد در مدرسه به شدت افت کردند.

مادرش زبان پرتغالی نمی‌دانست، اما می‌توانست جلد کتاب‌ها را ببیند: صلیب‌ها، آتش افروزی‌ها، جادوگرهای به دار آویخته، علایم عجیب و غریب.

- «پسرت دارد مطالب خطرناکی می‌خواند.»

سفیر گفت: «خطرناک؟ حوادث بالکان خطرناک است. شایعه‌هایی هست که می‌گویند اسلونی می‌خواهد استقلال بگیرد، و این ممکن است منجر به جنگ بشود.»

اما مادر علاقه‌ای به سیاست نداشت؛ می‌خواست بفهمد چه بر سر پسرش می‌آید.

- «این جنون عود سوزاندن چیست؟»

سفیر گفت: «می‌خواهند بوی ماری جوانا را پنهان کنند. پسر ما تعلیم و تربیتی عالی دیده، امکان ندارد فکر کند آن چوب‌های معطر ارواح را پایین می‌کشند.»

- «پسر من مواد مخدر مصرف می‌کند؟»

- «پیش می‌آید. من هم وقتی جوان بودم، ماری جوانا می‌کشیدم؛ آدم زود از آن خسته می‌شود. من که خسته شدم.»

همسرش احساس غرور و اطمینان کرد. شوهرش مرد باتجربه‌ای بود، او به دنیای مواد مخدر وارد شده، و سالم خارج شده بود. مردی با چنین قدرت اراده‌ای می‌توانست هر وضعیتی را در اختیار بگیرد.

یک روز، ادوارد خواست که برایش دو چرخه‌ای بگیرند.
- «ما یک راننده و یک مرشدس بنز داریم. چرا دو چرخه می‌خواهی؟»

ادوارد گفت: «برای این که با طبیعت نزدیک تر باشم. ماریا من می‌خواهم به یک سفر ده روزه برویم. نزدیک این جا محلی است که معادن عظیم کریستال دارد، و ماریا می‌گوید آن‌ها از خود انرژی مثبت می‌تابانند.»

پدر و مادرش در یک حکومت کمونیست بزرگ شده بودند: کریستال‌ها فقط یک محصول معدنی متشکل از اتم‌های ویژه بودند، و هیچ انرژی‌ای از خود خارج نمی‌کردند، چه مثبت و چه منفی. کمی تحقیق کردند و فهمیدند این نظریات درباره ارتعاشات کریستالی، دارد گسترش می‌یابد.

اگر پسرشان در میهمانی‌های رسمی از چنین چیزهایی صحبت می‌کرد، به چشم دیگران احمق جلوه می‌کرد. برای نخستین بار، سفیر اعلام کرد که شرایط دارد جدی می‌شود.

برازیلیا شهری بود که زندگی‌اش بر اساس شایعات بود، و همین که رقابیش در سفارتخانه می‌فهمیدند که ادوارد به این موهومات بدوی اعتقاد دارد، فکر می‌کردند که این اعتقادات را از والدینش گرفته. و سیاست، علاوه بر هنر انتظار، هنر عَلم کردن سر دَر بهنجاری، تحت هر شرایطی هم بود.

پدرش گفت: «بِسرَم، این وضع نمی‌تواند ادامه داشته باشد. من در وزارت خارجه یوگوسلاوی دوستانی دارم. تو به عنوان یک دیپلمات، زندگی حرفه‌ای درخشانی در پیش رو داری و باید رویارو شدن با واقعیت را بیاموزی.»

ادوارد از خانه خارج شد و آن شب به خانه برنگشت. پدر و مادرش به خانه ماریا، همه سردخانه‌ها و بیمارستان‌های شهر تلفن زدند، اما بی نتیجه. مادرش اعتماد خود را به قابلیت‌های شوهرش به عنوان سرپرست خانواده از دست داد، هرچه قدر هم که می‌خواست در مذاکره با افراد کاملاً بیگانه موفق باشد.

روز بعد، ادوارد پیدایش شد، گرسنه و خواب‌آلود. غذا خورد و به اتاقش رفت، ترکه‌های عود را روشن کرد، مانتراهای

۱- Mantra: بخشی از تمرین‌های یوگا، مربوط به تکرار یک واژه یا عبارت است. نام این واژه یا عبارت، «مانترا» است و تمرین تکرار مانترا را «جپا» می‌نامند. به طور سنتی، هزاران مانترا وجود دارند. معروفترین آن‌ها: «اوم»، «هار

خود را بر زبان آورد، و تمام آن بعد از ظهر و شب را خوابید. وقتی بیدار شد، یک دوجرخه مدل جدید انتظارش را می‌کشید. مادرش گفت: «برو و کریستال‌هایت را ببین. من برای پدرت توضیح می‌دهم.»

و بدین ترتیب، در آن بعد از ظهر خشک و غبارآلود، ادوارد شادمان به طرف خانه ماریا رکاب زد. شهر چنان خوب طراحی شده بود (از نظر معمارها)، و یا چنان بد طراحی شده بود (از نظر ادوارد)، که هیچ پیچی در مسیرش وجود نداشت. ادوارد همچنان راست در خط سرعت پیش می‌رفت و به آسمان پوشیده از ابرهای بی باران نگاه می‌کرد، و ناگهان احساس کرد با سرعت عظیمی به طرف آسمان بالا می‌رود، و بعد دوباره پایین و روی آسفالت فرود آمد. سقوط!

- «تصادف کردم.»

سعی کرد برگردد، چون صورتش به آسفالت چسبیده بود، و فهمید هیچ اختیاری بر بدنش ندارد. صدای ترمز اتومبیل‌ها،

کریشناه و «راما، راما» است. هر مانترا، تجسم نیرویی است که با قرار دادن جملات مشخص در ترکیبات ویژه خلق می‌شود. با تکرار مانتراها در وزن توصیه شده، ارتعاش‌های نیرومندی به وجود می‌آیند که نیروی درونی مانترا را تحریک و آزاد می‌سازند و این نیرو می‌تواند توسط شخص یوگی جذب شود. م.

صداهای نگران مردم را شنید و متوجه شد کسی به او نزدیک می‌شود و سعی دارد به او دست بزند، و بعد فریادی برخاست: - «تکانش ندهید! اگر کسی به او دست بزند، ممکن است تا آخر عمر فلج بشود!»

ثانیه‌ها آهسته می‌گذشتند و ادوارد کم‌کم احساس ترس کرد. بر خلاف والدینش، او به خدا و زندگی پس از مرگ اعتقاد داشت، اما با این وجود، مردن در هفده سالگی، خیره به آسفالت، در سرزمینی بیگانه، بسیار غیرمنصفانه به نظر می‌رسید. شنید کسی می‌گوید: «حالت خوب است؟»

نه، حالش خوب نبود، نمی‌توانست تکان بخورد، حتی نمی‌توانست چیزی بگوید. بدترین چیز این بود که از هوش نمی‌رفت، دقیقاً می‌دانست چه رخ می‌دهد و در چه شرایطی است. چرا از حال نمی‌رفت؟ درست در لحظه‌ای که بی توجه به همه چیز و همه کس، چنان مشتاقانه خدا را جست و جو می‌کرد، خدا هیچ دلش برای او نمی‌سوخت.

کسی دستش را فشرد و در گوشش گفت: «دکترها در راهند. نمی‌دانم صدایم را می‌شنوی یا نه. اما آرام باش. مهم نیست.» بله، می‌توانست بشنود، دلش می‌خواست آن شخص - یک مرد - به صحبتش ادامه بدهد، به او وعده بدهد که چیز مهمی

نیست، هرچند آن قدر سن داشت که بداند وقتی مردم چنین چیزی می‌گویند، شرایط بسیار بد است. به ماریا فکر کرد، به جایگاهی که در آن کوه‌های کریستال، سرشار از انرژی مثبت بود، بر خلاف برازیلیا، که دارای تراکم نیروی منفی‌ای بود که او تا آن زمان در مراقبه‌های خود دیده بود.

ثانیه‌ها به دقیقه‌ها تبدیل شدند، مردم همچنان می‌کوشیدند او را تسلی بدهند، و برای نخستین بار پس از این که آن حادثه رخ داد، احساس درد کرد. درد شدیدی که از وسط مغزش آغاز می‌شد و انگار در تمام بدنش گسترش می‌یافت.

مردی که دستش را گرفته بود، گفت: «آمدند. فردا دوباره می‌توانی سوار دوچرخه‌ات بشوی.»

اما روز بعد، ادوارد در بیمارستان بود، و هر دو پا و یک دستش در گچ بودند، و نمی‌توانست تا دست کم یک ماه بعد از آنجا برود، و مجبور بود به حق‌بی‌توقف مادرش گوش کند، و تماس‌های تلفنی نگران پدرش و اطمینان‌بخشی پزشک را بشنود که هر پنج دقیقه یک بار تکرار می‌کرد دوره بحرانی بیست و چهار ساعته گذشته، و مغز هیچ آسیبی ندیده است.

خانواده‌اش به سفارت آمریکا تلفن کردند که هرگز به تشخیص‌های بیمارستان‌های دولتی اعتقاد نداشت. سفارت

آمریکا مرکز پیشرفته خدمات اورژانس خود و فهرستی از پزشکان برزیلی داشت که به نظر سفارتخانه، می توانستند به مشکلات دیپلمات های آمریکایی رسیدگی کنند. گاهی، به عنوان یک سیاست همسایگی خوب^۱، اجازه می دادند دیپلمات های دیگر نیز از این خدمات استفاده کنند.

آمریکایی ها دستگاه های پیشرفته و جدیدشان را همراه آوردند، یک رشته آزمایش ها و معاینات بیش تری انجام دادند و به نتیجه ای رسیدند که همواره می رسند: پزشکان بیمارستان دولتی آسیب ها را درست ارزیابی کرده و تصمیم های درستی گرفته بودند.

شاید پزشکان بیمارستان دولتی خوب بودند، اما برنامه های تلویزیونی برزیل مانند برنامه های تلویزیونی هر جای دیگری در جهان، بسیار کسالت بار بود و ادوارد کار دیگری نداشت. تعداد ملاقات های ماریا در بیمارستان کم تر و کم تر می شد؛ شاید کس دیگری را یافته بود تا با او به کوه های کریستال برود.

بر خلاف رفتار ناپایدار دوست دخترش، سفیر و همسرش هر روز به دیدنش می رفتند، اما حاضر نبودند کتاب های پرتغالی زبانی را که در خانه داشت، برایش بیاورند. می گفتند به زودی از این جا منتقل می شوند و دلیلی ندارد زبانی را بیاموزد که

دیگر هرگز مجبور نیست به کار برسد. بنابراین، ادوارد خود را به صحبت با بیماران دیگر، بحث کردن درباره فوتبال با پرستارها، و بلعیدن هر مجله ای که به دستش می رسید، راضی کرد.

بعد یک روز، یکی از پرستارهای مرد، کتابی را برایش آورد که تازه به او داده بودند، اما فکر کرده بود کلفت تر از آن است که واقعاً بشود خواندش^۲. و از همین لحظه بود که زندگی ادوارد، او را در مسیر غریبی گذاشت، مسیری که سرانجام به ویلت، و به واپس کشیدن او از واقعیت منجر می شد، و او را کاملاً از هر چیزی که پسران هم سن و سال دیگر در سال های آینده با آن مواجه می شدند، دور کرد.

آن کتاب، درباره رؤیابینانی^۳ بود که نظرات شان جهان را تکان داده بود، درباره افرادی که رؤیاهای خود را از یک بهشت زمینی داشتند، کسانی که زندگی خود را صرف در میان گذاشتن عقاید خود با دیگران کرده بودند. عیسی مسیح در آن کتاب بود، اما داروین و فرضیه اش هم بود که انسان ها را از اخلاف میمون ها می دانست؛ همچنین فروید، که بر اهمیت رؤیاها تأکید می کرد؛ کریستف کلمب، که جواهرات ملکه را گرو گذاشت تا در جست

و جوی قاره‌ای جدید، بادبان برافرازد؛ و مارکس، با اعتقادش به این که هر کسی سزاوار فرصت‌های مشابه است.

و قدیسان هم بودند، مثل ایگناتیوس لویولا^۱، سرباز باسکی که با زنان بسیاری هرزگی کرده بود و دشمنان زیادی را در جنگ‌ها کشته بود، تا این که در پامپلونا^۲ زخمی شد و از تختی که در آن بستری بود، به درک جهان رسید. و تیرزای آویلا^۳، که می‌خواست هر طور شده راهی به سوی خدا بیابد، و تصادفاً به آن برخورد، وقتی در راهرویی قدم می‌زد و ایستاد تا به یک تابلو نقاشی نگاه کند. و آنتونی^۴، که خسته از زندگی، تصمیم گرفت خود را به صحرا تبعید کند، و ده سال از عمرش را کنار شیاطین گذراند و در معرض هر وسوسه قابل تصویری قرار گرفت. و به فرانسیس آسیری^۵، که مثل خودش مرد جوانی بود، و تصمیم داشت با پرندگان صحبت کند و به هر آنچه که والدینش برای زندگی‌اش تصمیم گرفته بودند، پشت کند.

از آن جا که کار بهتری نداشت، همان روز بعد از ظهر شروع کرد به خواندن این کتاب فطور. نیمه شب، پرستاری وارد شد و از

او پرسید به کمک احتیاج دارد یا نه، چون فقط چراغ اتاق او روشن بود. ادوارد بدون این که سرش را از روی کتاب بردارد، به او اشاره کرد برود.

مردها و زنانی که جهان را تکان دادند، مردان و زنانی معمولی بودند، مانند خودش، مانند پدرش، و مانند دوست دختری که می‌دانست دارد از دستش می‌دهد. آن‌ها سرشار از همان تردیدها و اضطراب‌هایی بودند که تمام انسان‌ها در زندگی روزمره خود تجربه می‌کنند. آن‌ها افرادی بودند که پیش از آن، هیچ توجه خاصی به مذهب یا خدا نداشتند، هیچ علاقه خاصی به گستردن ذهن خود و یا رسیدن به سطح نوینی از آگاهی نداشتند؛ تا این که یک روز همه چیز دگرگون می‌شد. جالب‌ترین خصوصیت کتاب این بود که می‌گفت چگونه در زندگی هر کدام از این افراد، یک لحظه جادویی منحصر به فرد وجود داشت که آن‌ها را وادار می‌کرد در جست و جوی رؤیای خود از بهشت، به راه بیفتند.

آن‌ها افرادی بودند که اجازه ندادند زندگی‌شان به پوچی بگذرد، و حاضر بودند برای رسیدن به آن چه می‌خواهند، گدایی کنند، با پادشاهان روبه‌رو شوند، از سیاست یا زور استفاده کنند، قوانین را دست بیندازند و یا با خشم قدرتمندان زمان خود

- | | |
|----------------------|-------------|
| ۱- Ignatius Loyola | ۲- Pamplona |
| ۳- Teresa of Avila | ۴- Anthony |
| ۵- Francis of Assisi | |

روبه‌رو شوند، اما هرگز تسلیم نمی‌شدند، و همواره می‌توانستند در هر مشکلی که پیش می‌آمد، نکات مثبت را ببینند.

روز بعد، ادوارد ساعت طلای خود را به پرستاری داد که کتاب را به او داده بود، و از او خواست آن را بفروشد و با پول آن، هر کتابی را که در مورد همین موضوع پیدا می‌کرد، بخرد، اما کتاب دیگری وجود نداشت. ادوارد سعی کرد زندگی‌نامه برخی از آن رؤیابینان را بخواند، اما همواره به گونه‌ای نوشته می‌شدند که انگار این افراد، از پیش برگزیده و مُلهم بوده‌اند، نه اشخاصی معمولی که همچون هر فرد دیگری، مجبور بودند برای یافتن اجازه گفتن آن‌چه می‌اندیشیدند، بجنگند.

اما هرچه بود، آن‌چه ادوارد خواند، چنان بر او تأثیر گذاشت که تصمیم گرفت یک قدیس شود و از تصادف پیش آمده، به عنوان فرصتی برای تغییر مسیر زندگی خود استفاده کند. اما او دو پای شکسته داشت، و در بیمارستان حتی یک رؤیا به او الهام نشد، و تابلویی را ندیده بود که روحش را بلرزاند، هیچ دوستی نداشت که در مرکز فلات برزیل، برای او صومعه‌ای بسازد، و صحراها بسیار دور و درگیر مشکلات سیاسی بودند. با این حال، می‌توانست کاری بکند: می‌توانست نقاشی بیاموزد و رؤیاهایی را به جهان بنمایاند که آن مردان و زنان تجربه کرده بودند.

وقتی گنج‌ها را باز کردند و او در میان تمام آن مراقبت‌ها، مهربانی‌ها و توجهاتی که پسر یک سفیر از دیپلمات‌های دیگر انتظار داشت، به سفارتخانه بازگشت، از مادرش پرسید آیا اجازه دارد در یک کلاس نقاشی ثبت نام کند؟

مادرش گفت که او تا همان لحظه از تعداد زیادی از کلاس‌های مدرسه آمریکایی غیبت کرده و باید زمان از دست رفته را جبران کند. ادوارد مخالفت کرد. هیچ علاقه‌ای نداشت همچنان جغرافی و علوم بیاموزد، می‌خواست یک نقاش بشود. و در یک لحظه بی‌احتیاط، دلیلش را توضیح داد:

«می‌خواهم رؤیاهای بهشت را نقاشی کنم.»

مادرش چیزی نگفت، اما قول داد با دوستانش صحبت کند و بپرسد بهترین کلاس نقاشی شهر کدام است.

آن شب، وقتی سفیر از سرکار بازگشت، همسرش را در اتاق خواب گریان یافت.

با صورتی پوشیده از اشک گفت: «پسرمان دیوانه شده. این تصادف بر مغزش اثر گذاشته.»

سفیر با خشم پاسخ داد: «غیرممکن است! پزشک‌های معتمد آمریکایی‌ها معاینه‌اش کردند.»

همسرش به او گفت پسرشان چه گفته.

- «این فقط یک عصیان جوانی است. فقط کمی صبر کن، همه چیز به حال طبیعی بر می‌گردد، خواهی دید.»
این بار، انتظار فایده‌ای نداشت، چون ادوارد عجله داشت زندگی را آغاز کند. دو روز بعد، از انتظار برای فهمیدن نتیجه بررسی‌های دوستان مادرش خسته شد و تصمیم گرفت خودش در یک کلاس هنر ثبت نام کند. با آموزش اصول رنگ‌ها و پرسپکتیو آغاز کرد، اما علاوه بر آن، با افرادی آشنا شد که هرگز درباره کشف‌های ورزشی یا انواع اتومبیل صحبت نمی‌کردند. مادرش اشک‌ریزان به سفیر گفت: «او دارد با هنرمندها زندگی می‌کند!»

سفیر گفت: «آه، او را به حال خودش بگذار. زود خسته می‌شود، همان طور که از دوست دخترش خسته شد، همان طور که از کریستال‌ها، اهرام، عود سوزاندن و ماری‌جوانا خسته شد.» اما زمان می‌گذشت، و اتاق ادوارد به یک استودیوی بالقوه تبدیل شد، پر از نقاشی‌هایی که از نظر والدینش هیچ معنایی نداشتند: دایره‌ها، ترکیب‌های رنگی عجیب و نمادهای بدوی، آمیخته با افرادی در حال دعا. ادوارد، پسرک تنهایی که در طول دو سال اقامتش در برزیل، هرگز هیچ کدام از دوستانش را به خانه نیاورده بود، اکنون خانه را

پراز افراد عجیب و غریبی می‌کرد که همگی لباس نامناسب به تن داشتند و موهای خود را شانه نمی‌کردند، افرادی که به موسیقی‌های وحشتناک و پرافتخاری گوش می‌دادند... مدام در حال نوشیدن و سیگار کشیدن و عدم توجه به رفتارهای صحیح بودند. یک روز، مدیر مدرسه آمریکایی مادر او را خواست. خانم مدیر گفت: «فکر می‌کنم پسر شما درگیر مواد مخدر شده باشد. نمره‌های او زیر حد متوسط هستند، و اگر همین طور ادامه بدهد، نمی‌توانیم ثبت‌نامش را تجدید کنیم.» مادرش راست به دفتر سفیر رفت و به او گفت مدیر مدرسه چه گفته.

- «همه‌اش می‌گویی در طول زمان، همه چیز درست می‌شود.» و با حالتی عصبی فریاد زد: «این هم پسر دیوانه و معتاد تو، که آشکارا از یک آسیب مغزی جدی رنج می‌برد، و تو فقط به مهمانی‌های رسمی و روابط اجتماعی اهمیت می‌دهی.»
سفیر گفت: «صدایت را بلند نکن.»

- «چرا، می‌کنم، و اگر کاری نکنی، بلندتر هم می‌کنم. این پسر احتیاج به کمک دارد، نمی‌فهمی؟ کمک طبی. کاری بکن.»
سفیر که مردی اهل عمل بود و تمام روش‌های درست را می‌دانست، از ترس این که رفتار همسرش در برابر زیردستانش

خجلش کند، و نگران از این که علاقه ادوارد به نقاشی، بیشتر از حد انتظار طول کشیده، تصمیم گرفت برای حمله نقشه بکشد. اول به همکارش، سفیر آمریکا تلفن زد و مؤدبانه از او خواست یک بار دیگر به او اجازه استفاده از امکانات پزشکی سفارت آمریکا را بدهند. با درخواست او موافقت شد.

بار دیگر به سراغ آن پزشکان معتبر رفت، شرایط را برای آنها گفت و از آنها خواست تمام آزمایش های قبلی را تکرار کنند. پزشک ها که از یک شکایت قانونی می ترسیدند، دقیقاً همین کار را کردند و نتیجه گرفتند که آزمایش ها هیچ نکته غیرطبیعی ای را نشان نمی دهند. پیش از این که سفیر از آن جا برود، از او خواستند مدرکی را امضا کند و سفارت آمریکا را از هر گونه مسئولیتی در مورد ادوارد مبرا بداند.

سفیر بی درنگ به بیمارستانی رفت که ادوارد در آن بستری شده بود. با مدیر بیمارستان صحبت کرد، مشکل پسرش را توضیح داد و خواهش کرد به بهانه انجام یک بررسی معمولی، از او آزمایش خون بگیرند و ببینند آیا اثری از مواد مخدر در بدن پسرک هست یا نه.

آزمایش خونی از او گرفتند و اثری از مواد مخدر ندیدند. پس سومین و آخرین مرحله از تدابیر جنگی او باقی ماند: با

خود ادوارد صحبت کند و بفهمد چه خبر است. فقط اگر تمام حقایق را می دانست، می توانست تصمیم صحیحی بگیرد.

پدر و پسر در اتاق پذیرایی نشستند.

سفیر گفت: «مادرت خیلی نگران است. نمره های افت کرده، و این خطر هست که دیگر در آن مدرسه ثبت نامت نکنند.»

- «اما پدر، نمره های هنر من بهتر شده اند.»

- «از علاقه تو به هنر خوشحالم، اما تمام عمرت وقت داری تا به آن پردازی. حالا، مهم ترین کار این است که دبیرستان را تمام کنی، تا بتوانم مسیر یک شغل دیپلماتیک را برایت باز کنم.» ادوارد، پیش از آن که چیزی بگوید، مدت درازی سخت فکر کرد. به آن تصادف اندیشید، و به آن کتاب درباره رؤیابینان، که ظاهراً فقط بهانه ای برای یافتن حرفه واقعی اش شده بود، و به ماریا فکر کرد، که دیگر هرگز خبری از او نشنیده بود. کمی درنگ کرد، اما سرانجام گفت:

- «پدر، نمی خواهم دیپلمات باشم، می خواهم نقاش باشم.» پدرش خود را برای این پاسخ آماده کرده بود و می دانست چه طور از پس آن بر آید.

- «نقاش می شوی، اما اول درس هایت را تمام کن. ما ترتیب

نمایشگاه‌هایی را در بلگراد، زاگرب، لیوبلیانا و سارایوو می‌دهیم. من نفوذ دارم و می‌توانم خیلی به تو کمک کنم، اما تو باید درست را تمام کنی.»

«با این کار، راه آسان را انتخاب کرده‌ام. وارد دانشگاهی می‌شوم، در رشته‌ای که برایم جالب نیست و اما می‌تواند زندگی‌ام را تأمین کند، مدرکی می‌گیرم. نقاشی فقط به پس‌زمینه عقب‌نشینی می‌کند، و سرانجام هدفم را فراموش می‌کنم. آن وقت فقط باید راهی برای پول در آوردن از راه نقاشی پیدا کنم.»

سفیر کم کم آزرده می‌شد.

«پسرم، تو همه چیز داری، خانواده‌ای که دوستت دارد، یک خانه، پول، موقعیت اجتماعی، اما همان طور که می‌دانی، کشور ما در دوران سختی است، شایعاتی در مورد جنگ داخلی وجود دارد. حتی شاید فردا دیگر نتوانم کمکت کنم.»

«من می‌توانم به خودم کمک کنم. به من اعتماد کنید. یک روز، مجموعه‌ای را نقاشی خواهم کرد که رؤیاهای بهشت نام دارد. یک تاریخ بصری از چیزی است که در گذشته، مردان و زنان فقط در قلب خود تجربه کرده‌اند.»

سفیر عزم پرسش را ستود، بحث را با لبخندی به پایان برد، و تصمیم گرفت یک ماه دیگر به او فرصت بدهد: در هر حال،

سیاست، هنر این هم بود که تصمیم‌گیری را به تأخیر بیندازی تا مشکلات خود به خود حل شوند.

یک ماه گذشت، و ادوارد همچنان تمام وقت خود را صرف نقاشی، دوستان عجیبش، و موسیقی‌ای می‌کرد که ظاهراً فقط برای القای بیماری روانی ساخته شده بود. برای این که اوضاع بدتر شود، او را به خاطر بحث بر سر وجود قدیسان با معلمش، از مدرسه آمریکایی اخراج کردند.

از آن جا که دیگر نمی‌شد تصمیم‌گیری را به تأخیر انداخت، سفیر آخرین تلاش‌اش را کرد و پرسش را برای یک صحبت مردانه احضار کرد.

«ادوارد، تو الان در سنی هستی که باید مسئولیت زندگی‌ات را بپذیری. این تصمیم را تا جایی که می‌توانستیم، به عقب انداختیم، اما حالا باید تمام این مزخرفات را درباره نقاش شدن فراموش کنی و به آینده‌ات جهت بدهی.»

«اما پدر، نقاش شدن، جهت بخشیدن به آینده من است.»
«پس عشق ما به تو چه؟ تمام تلاش‌های ما برای تحصیلات خوب چه؟ تو هیچ وقت این طوری نبوده‌ای، و فقط می‌توانم فرض کنم تمام این ماجراها، عواقب آن تصادف است.»
«ببینید، من شما را بیش‌تر از هر چیز دیگر و هر کس

دیگری در دنیا دوست دارم.»
سفیر گلویش را صاف کرد. به چنین ابراز محبت آشکاری عادت نداشت.

«پس، به خاطر عشقی که به ما داری، خواهش می‌کنم مطابق میل مادرت رفتار کن. فقط این نقاش بازی را مدتی کنار بگذار، دوستانی پیدا کن که از همان طبقه اجتماعی تو باشند و به سراغ درس هایت برو.»

«پدر، شما دوستم دارید. نمی‌توانید از من بخواهید این کار را بکنم، چون شما همیشه الگوی خوبی برای من بوده‌اید و برای چیزهایی که برای تان مهم بوده‌اند، جنگیده‌اید. نمی‌توانید از من بخواهید به مردی بی‌اراده شخصی تبدیل بشوم.»

«گفتم به خاطر عشق. و پیش از این هرگز چنین چیزی نگفتم، اما حالا از تو خواهش می‌کنم. به خاطر عشقی که به ما داری، به خاطر عشقی که ما به تو داریم، به خانه برگرد، و نه فقط به صورت جسمی، واقعاً برگرد. تو داری خودت را فریب می‌دهی، داری از واقعیت فرار می‌کنی.»

از وقتی به دنیا آمدی، ما به خیالبافی درباره زندگی آینده‌مان مشغول بوده‌ایم. تو همه چیز مایی، گذشته و آینده‌ما. اجداد تو خدمتکارهای عادی بودند و من مجبور بودم برای ورود به

خدمت دولتی و بالا رفتن از نردبان، مثل یک شیر بجنگم. و همه این کارها را کردم تا فضایی برای تو به وجود بیاورم، تا زندگی را برای تو راحت‌تر کنم. هنوز قلمی را دارم که با آن، برای اولین بار به عنوان یک سفیر مدرکی را امضا کردم، و عاشقانه نگهش داشته‌ام تا روزی که تو هم برای اولین بار این کار را کردی، آن را به تو بدهم.

مأیوس‌مان نکن پسر. ما تا ابد زنده نیستیم و می‌خواهیم در آرامش بسمیریم، بدانیم که در مسیر درست زندگی قرار داده‌ایم.

اگر واقعاً ما را دوست داری، آن طور که از تو می‌خواهم عمل کن. اگر ما را دوست نداری، همین راه را ادامه بده.»

ادوارد ساعت‌ها، خیره به آسمان برازیلیا، نشست. ابرهایی را تماشا کرد که در میان آن آبی پهناور جابه‌جا می‌شدند: ابرهای زیبا، اما بی‌حی حتی یک قطره باران، که بتواند زمین خشک فلات مرکزی برزیل را مرطوب کند. ادوارد هم مثل ابرها خالی بود.

اگر به آن شکل ادامه می‌داد، مادرش از غصه تحلیل می‌رفت، پدرش علاقه‌اش را به شغلش از دست می‌داد، و هر دو همدیگر را مقصر می‌دانستند که در بزرگ کردن پسر عزیزشان شکست خورده‌اند. اگر از نقاشی دست می‌کشید، رؤیاهای

بهشت هرگز نور روز را به خود نمی‌دیدند، و هیچ چیز دیگری در جهان نمی‌توانست آن احساس شادی و لذت را به او ببخشد. به اطرافش نگاه کرد، نقاشی‌هایش را دید، عشق و معنایی را به یاد آورد که در هر ضربه قلم‌مو گذاشته بود، و متوجه شد نقاشی‌هایش همه در حد متوسط هستند. او یک شیاد بود، چیزی را می‌خواست که به خاطر آن برگزیده نشده بود، و بهای آن چیز، ناامیدی پدر و مادرش بود.

رؤیای بهشت از آن برگزیدگان بود، که در کتاب‌ها به عنوان قهرمانان و شهدای راه ایمانی ظاهر می‌شدند که به آن اعتقاد داشتند؛ مردمی که از دوران کودکی می‌دانستند جهان از آن‌ها چه می‌خواهد؛ آن به اصطلاح حقایقی که در آن نخستین کتاب خوانده بود، تنها مخلوقات یک قصه‌سرا بودند.

موقع شام، به پدر و مادرش گفت که حق با آن‌هاست؛ که همه چیز فقط یک رؤیای جوانی بوده؛ و اشتیاقش برای نقاشی پایان یافته. والدینش خشنود شدند، مادرش از شادی گریه کرد و پسرش را بغل کرد، و همه چیز به حال طبیعی خود برگشت.

آن شب، سفیر در خفا پیروزی‌اش را جشن گرفت؛ یک بطری شامپاین باز کرد و خودش به تنهایی نوشید. هنگامی که به بستر می‌رفت، همسرش - برای نخستین بار پس از چند ماه - در

آرامش خوابیده بود.

روز بعد، دیدند اتاق ادوارد به هم ریخته، نقاشی‌ها پاره، و پسرک در گوشه اتاق، خیره به آسمان نشسته بود. مادرش او را نوازش کرد و گفت چقدر دوستش دارد، اما ادوارد پاسخی نداد. دیگر نمی‌خواست با عشق سر و کار داشته باشد، از تمام این چیزها سیر شده بود. فکر کرده بود که می‌تواند به راحتی تسلیم شود و از توصیه پدرش پیروی کند، اما بیش از حد در کارش پیش رفته بود؛ از مغاک عبور کرده بود که انسان را از رؤیایش جدا می‌سازد، و حالا دیگر راهی برای برگشت نداشت.

دیگر راهی نداشت. ساده‌ترین کار، ترک صحنه بود.

ادوارد تا پنج ماه دیگر در برزیل ماند و تحت درمان متخصصان قرار گرفت. متخصصان گونه نادری از اسکیزوفرنی را تشخیص دادند که احتمالاً نتیجه تصادف دوچرخه بود. جنگ در یوگوسلاوی در گرفت و شتابان سفیر را احضار کردند. مراقبت از ادوارد برای خانواده بسیار دشوار بود، و تنها راه، رها کردن او در بیمارستان تازه افتتاح شده ویلت بود.

وقتی ادوارد داستانش را تمام کرد، هوا تاریک بود و هر دو از سرما می‌لرزیدند.

ادوارد گفت: «برویم داخل. موقع صرف شام است.»

– «وقتی بچه بودم، هر وقت می‌رفتیم مادر بزرگم را ببینیم، همیشه شیفته یک نقاشی خاص در خانه‌اش می‌شدم. زنی را نشان می‌داد – به قول کاتولیک‌ها، بانوی ما را – که شناور بر فراز جهان، دست‌هایش را به سوی زمین دراز کرده بود و پرتوهای نور از نوک انگشتانش جاری بود.

بیش‌ترین مسأله‌ای که در این نقاشی مرا گیج می‌کرد، این بود که بانو، بروی یک مار زنده ایستاده بود. به مادر بزرگم می‌گفتم: این خانم از آن مار نمی‌ترسد؟ مگر پایش را نیش نمی‌زند و با زهرش او را نمی‌کشد؟»

مادر بزرگم می‌گفت: «بنا به کتاب مقدس، مار خوب و بد را به زمین آورد، و این بانو، خوب و بد را مهار عشقش می‌کند.»
– «این چه ربطی به داستان من دارد؟»

– «فقط یک هفته است که تو را می‌شناسم، پس برای گفتن این که دوست دارم، خیلی زود است. اما از آن جا که احتمالاً تا صبح زنده نمی‌مانم، خیلی هم دیر است. اما جنون عظیم آن مردها و زن‌ها هم دقیقاً همین است: عشق.

تو داستان عشقی را برایم گفتی. صادقانه اعتقاد دارم که پدر و مادرت خوبی تو را می‌خواستند، اما عشق آن‌ها زندگی تو را تقریباً نابود کرد. این که بانوی ما، آن گونه که در نقاشی مادر بزرگم ظاهر شده بود، آن مار را لگدکوب می‌کرد، نشان می‌دهد که عشق دو چهره دارد.»

ادوارد گفت: «منظورت را می‌فهمم. من پرستارها را تحریک کردم به من شوک الکتریکی بدهند، چون تو ذهن مرا به هم ریختی. نمی‌توانم با یقین بگویم چه احساسی دارم، و عشق پیش از این یک بار زندگی‌ام را نابود کرده.»

– «نترس. امروز از دکتر ایگور اجازه خواستم این جا را ترک کنم و مکانی را بیایم تا بتوانم در آن جا چشم‌هایم را برای ابد ببندم. اما وقتی تو را در دست آن دو پرستار دیدم، متوجه شدم

که می‌خواهم موقع ترک این دنیا چه چیزی را ببینم: چهره‌ت را. و تصمیم گرفتم از این جا بروم.

وقتی تحت تأثیر شوک الکتریکی به خواب رفته بودی، دچار یک حمله قلبی دیگر شدم، و فکر کردم زمان رفتنم سر رسیده. به چهره‌ات نگاه کردم و سعی کردم داستان زندگی‌ات را حدس بزنم، و خودم را برای مرگ شادمانه آماده کردم. اما مرگ نیامد، قلبم دوباره تاب آورد. شاید چون هنوز جوانم.

ادوارد سرش را پایین انداخت.

«از این که دوست داشته باشند، نترس. من از تو هیچ چیز نمی‌خواهم، فقط بگذار دوست داشته باشم و امشب هم برایت پیانو بنوازم، فقط یک بار دیگر، البته اگر توانش را داشته باشم. در عوض، فقط یک چیز می‌خواهم، اگر از کسی شنیدی که من دارم می‌میرم، مستقیم به بخش من بیا. بگذار به آرزویم برسیم.»

ادوارد مدت درازی ساکت ماند و ورونیکا فکر کرد باز به دنیای جداگانه‌اش واپس نشسته، و تا مدت درازی از آن برنمی‌گردد.

بعد، ادوارد به کوه‌های ماورای دیوارهای ویلت نگرست و گفت: «اگر می‌خواهی بروی، می‌توانم تو را ببرم. فقط به من فرصت بده دو بالا پوش و کمی پول بدزدم. بعد می‌رویم.»

«ادوارد، زیاد طول نمی‌کشد. خودت می‌دانی.»

ادوارد پاسخی نداد. بی‌درنگ به داخل ساختمان رفت و با دو بالا پوش برگشت.

«ورونیکا، یک ابدیت طول می‌کشد، بیش‌تر از تمام روزها و شب‌هایی که در این جا گذراندم، و مدام می‌کوشیدم آن رؤیاهای بهشت را از یاد ببرم. و تقریباً آن‌ها را فراموش هم کردم، هرچند به نظرم می‌رسد دارند برمی‌گردند. بیا، برویم. دیوانگی کار دیوانه‌هاست.»

شایعه‌ای از میزی به میز دیگر پخش شد. بعضی گریه کردند، چون ورونیکا خیلی سرشار از زندگی بود و حالا باید در مرده‌شوی خانه کوچک پشت بیمارستان بیارامد. تنها شجاع‌ترین افراد به آن جا می‌رفتند، حتی در روشنایی روز. سه میز مرمری آن جا بود و معمولاً یک جسد تازه، در زیر یک ملحفه، بر روی یکی از آن‌ها بود.

همه می‌دانستند امشب ورونیکا آن جاست. آنانی که به راستی دیوانه بودند، خیلی زود حضور آن مهمان موقت را از یاد بردند که در طول هفته گذشته، گاهی با نواختن پیانو مزاحم خواب همه می‌شد. تعداد کمی، پس از شنیدن خبر، کمی احساس غم کردند، به ویژه پرستارهایی که در طول اقامت ورونیکا در واحد مراقبت ویژه، کنار او بودند. اما کارمندان آموخته بودند که پیوندهای قوی با بیماران ایجاد نکنند، چون برخی مرخص می‌شدند، دیگران می‌مردند، و حالِ بیش‌تر آن‌ها مدام بدتر می‌شد. اندوه آن‌ها کمی بیشتر طول کشید، و بعد آن هم گذشت.

در هر حال، بیشتر ساکنان این خبر را شنیدند، وانمود کردند یکه خورده‌اند و غمگین‌اند، اما در حقیقت احساس آرامش می‌کردند، چون یک بار دیگر، فرشته مرگ از فراز ویلت

آن شب، هنگامی که همه برای صرف شام دور هم جمع شدند، ساکنان دریافتند چهار نفر غایب هستند.

زِدکا، که همه می‌دانستند پس از یک دوره درمان طولانی مرخص شده؛ ماری، که احتمالاً طبق معمول به سینما رفته بود، و ادوارد، که احتمالاً هنوز از درمان شوک الکتریکی بهبود نیافته بود. وقتی به این موضوع فکر کردند، همه ترسیدند، و در سکوت مشغول صرف شام شدند.

سرانجام، آن دختر جوان با چشم‌های سبز و موهای قهوه‌ای غایب بود. کسی که همه می‌دانستند پایان هفته را نخواهد دید. هیچ کس در ویلت آشکارا از مرگ سخن نمی‌گفت، اما به غیبت‌ها اشاره می‌کردند، هرچند همه به گونه‌ای رفتار می‌کردند که انگار هیچ چیز رخ نداده.

گذشته، و به آن‌ها دست نزده بود.

وقتی اعضای انجمن برادری پس از شام جمع شدند، یکی از عضوهای گروه پیامی به دیگران داد: ماری به سینما نرفته بود، از آن جا رفته بود و دیگر هرگز باز نمی‌گشت، و یادداشتی به او داده بود.

به نظر نمی‌رسید که کسی چندان اهمیتی به این موضوع بدهد: ماری همیشه خود را متفاوت نشان داده بود، کمی زیادی دیوانه بود، و نمی‌توانست خود را با شرایطی آرمانی که بر زندگی آن‌ها در ویلت حاکم بود، تطبیق دهد.

یکی از آن‌ها گفت: «ماری هرگز نفهمید ما در این جا چقدر شادیم. ما دوستانی با علاقه‌های مشترکیم، یک روش مشترک داریم، گاهی با هم به مسافرت می‌رویم، سخنران‌ها را به این جا دعوت می‌کنیم تا دربارهٔ مسایل مهم صحبت کنند، و بعد روی عقاید آن‌ها بحث می‌کنیم. زندگی ما به یک تعادل کامل رسیده، چیزی که بسیاری از آدم‌های بیرون بیمارستان در اشتیاقش هستند.»

دیگری گفت: «و نباید ندیده گرفت که در ویلت، ما از بیکاری، عواقب جنگ بوسنی، مشکلات اقتصادی و خشونت در امان هستیم. ما به هماهنگی رسیده‌ایم.»

کسی که خبر را به آن‌ها داده بود، پاکت مهر شده‌ای را نشان داد و گفت: «ماری این یادداشت را جا گذاشته. از من خواست با صدای بلند آن را بخوانم، انگار می‌خواست با همهٔ ما وداع کند.» پیرترین عضو گروه پاکت را باز کرد و مطابق خواستهٔ ماری، نامه را با صدای بلند خواند. وسوسه شد که در نیمه راه دست از خواندن بردارد، اما دیگر دیر شده بود، و بنابراین تا پایان نامه را خواند.

«وقتی هنوز یک وکیل جوان بودم، اشعاری از یک شاعر انگلیسی خواندم و یکی از گفته‌های او، به شدت بر من تأثیر گذاشت:

«چشمه‌ای باش که می‌شود لبریز،

نه آب انباری، که جز ذخیره نیست کارش.»

همیشه فکر می‌کردم اشتباه می‌کند: لبریز شدن خطرناک بود، چون ممکن بود سکونتگاه‌های عزیزان ما را در سیل فرو بریم، و آن‌ها را در عشق و شیفستگی خود غرق کنیم. در سراسر زندگی ام، با تمام وجود تلاش کردم یک آب‌انبار باشم، و هرگز فراتر از محدوده‌های دیواره‌هایم نروم.

سپس، به دلیلی که هرگز نخواهم فهمید، آغاز به رنج بردن از حمله‌های هراس کردم. به همان انسانی تبدیل شدم که در

تمام زندگی‌ام، سخت جنگیده بودم تا به او تبدیل نشوم: به چشمه‌ای تبدیل شدم که لبریز می‌شد و هر چیزی را در پیرامونم غرق می‌کرد. و نتیجه آن، بستری شدنم در ویلت بود. پس از درمان، به آب‌انبار برگشتم و با همه شما ملاقات کردم. از شما سپاسگزارم، به خاطر دوستی‌تان، به خاطر محبت‌تان، و به خاطر آن بسیار لحظات شاد. ما مثل ماهیانی در یک آکواریوم با هم زندگی می‌کردیم، خوشحال بودیم، چون کسی به هنگام نیاز برایمان غذا پرتاب می‌کرد، و هر وقت می‌خواستیم، می‌توانستیم از پشت شیشه، جهان خارج را ببینیم.

اما دیروز، به خاطر یک پيانو و زن جوانی که احتمالاً تا کنون مرده، موضوع بسیار مهمی را آموختم: زندگی در این جا دقیقاً شبیه به زندگی بیرون است. هم در بیرون و هم در درون، مردم در گروه‌هایی دور هم جمع می‌شوند، دیوارهای خود را می‌سازند و اجازه نمی‌دهند هیچ چیز غریبی زندگی متوسط آن‌ها را بیازارد. کارهایی می‌کنند، چون به آن‌ها عادت دارند، درباره موضوعات بی‌حاصلی مطالعه می‌کنند، تفریح می‌کنند چون قرار است تفریح کنند، و یقیناً دنیا به جهنم - بگذار خودشان مشکل‌شان را حل کنند. حداکثر در تلویزیون اخبار

را تماشا می‌کنند - همان طور که اغلب می‌کردیم - تا در این جهان سرشار از مشکل‌ها و بی‌عدالتی‌ها، تأییدی بر شادی خودشان بیابند.

آنچه می‌گویم، این است که زندگی انجمن برادری دقیقاً شبیه به زندگی هر کس دیگری در خارج از ویلت است: پرهیز دقیق از تمام دانش‌هایی که آن سوی دیوارهای شیشه‌ای آکواریوم قرار دارد. تا مدت درازی، این وضع مفید و آرام بخش بود، اما آدم‌ها تغییر می‌کنند، و اکنون من به جست و جوی ماجرا می‌روم، هر چند شصت و پنج ساله‌ام، و کاملاً نسبت به محدودیت‌های سن آگاه. من به بوسنی می‌روم. در آن جا مردمی در انتظار منند. هر چند مرا نمی‌شناسند، و من هم آن‌ها را نمی‌شناسم. اما مطمئنم که می‌توانم مفید باشم، و خطر یک ماجرا به هزاران روز آسودگی و آرامش می‌ارزد.»

وقتی مرد خواندن نامه را تمام کرد، تمام اعضای انجمن برادری به اتاق‌ها و بخش‌های خود رفتند، و به خود می‌گفتند ماری عاقبت دیوانه شد.

جا جلو من نشسته، و بی تردید یک فراری از ویلت است.»
مردم دوباره به سراغ غذاهای خود رفتند و وانمود کردند
هیچ حادثه‌ای رخ نداده است.

ورونیکا تکرار کرد: «به سلامتی مادر بزرگم!»

صاحب رستوران به میزشان نزدیک شد.

— «خواهش می‌کنم مراقب رفتار تان باشید!»

تا چند لحظه ساکت ماندند، اما خیلی زود دوباره
صحبت‌های بلندشان، اشاره‌های غیرمعمول و رفتار نامناسب
خود را از سر گرفتند. صاحب رستوران دوباره به طرف میز آن‌ها
رفت، به آن‌ها گفت نیازی نیست صورتحساب را بپردازند، و
فقط باید بی‌درنگ از آن جا بروند.

ادوارد گفت: «فکرش را بکن که لازم نیست پول این غذا و
نوشیدنی بسیار گران را بدهیم. بهتر است پیش از این که این آقا
نظرشان را عوض کنند، برویم.»

اما مرد قصد نداشت نظرش را عوض کند. همان موقع داشت
صندلی ورونیکا را عقب می‌کشید، و احتمالاً این یک روش
مؤدبانه برای بیرون کردن فوری او از رستوران بود.

به طرف مرکز میدان کوچک وسط شهر قدم زدند. ورونیکا به

ادوارد و ورونیکا گران‌ترین رستوران لیوبلیانا را انتخاب کردند،
بهترین غذاها را سفارش دادند و سه بطری باده گرانبهای ۱۹۸۸
نوشیدند. در طول خوردن شام، حتی یک بار هم به ویلت یا به
گذشته یا به آینده اشاره نکردند.

ادوارد که برای چندمین بار لیوان خود را پر می‌کرد، گفت:
«از داستان آن مار خوشم می‌آید. اما مادر بزرگت پیرتر از آن بود
که بتواند این داستان را درست تفسیر کند.»

ورونیکا با سرمستی غرید: «خواهش می‌کنم کمی احترام
مادر بزرگم را نگه دار!» و در رستوران همه به طرف آن‌ها
برگشتند.

ادوارد گفت: «به سلامتی مادر بزرگ این زن جوان!» بعد از
جایش پرید و گفت: «به سلامتی مادر بزرگ این زن دیوانه که این

بالا، به اتاق خود در صومعه نگریست و سرمستی از سرش پرید.
به یاد آورد که به زودی می‌میرد.

ادوارد گفت: «بهتر است کمی دیگر باده بنوشیم!»
یک بار در آن نزدیکی بود. ادوارد دو بطری خرید. هر دو
نشستند و به نوشیدن ادامه دادند.

ورونیکا گفت: «تفسیر مادر بزرگم از آن نقاشی چه اشکالی
دارد؟»

ادوارد چنان مست بود که مجبور بود بسیار تلاش کند تا
آنچه را که در رستوران گفته بود، به یاد بیاورد. اما موفق شد.

- «مادر بزرگت گفت آن زن روی مار ایستاده، چون باید بر
خوب و بد فرمانروایی کند. این یک تفسیر قشنگ و شاعرانه
است، اما هیچ ربطی به موضوع ندارد. من آن تصویر را پیش از
این دیده‌ام، یکی از رؤیاهای بهشت است که قصد داشتم
نقاشی‌اش کنم. همیشه تعجب می‌کردم که چرا با کره مقدس را
این گونه تصویر می‌کنند.»

- «و چرا؟»

- «چون با کره مقدس همان نیروی مادینه است. او جفت مار،
یعنی خرد است. اگر به حلقه دست دکتر ایگور نگاه کنی، می‌بینی
که نماد پزشکی بر آن نقش شده: دو مار پیچیده به دور یک

ترکه. عشق فراتر از عقل است، درست همان طور که با کره
مقدس فراتر از مار است. برای او، همه چیز الهام است. اهمیتی به
این قضاوت نمی‌دهد که چه چیزی خوب است و چه چیزی بد.»
ورونیکا گفت: «یک چیز دیگر را می‌دانی؟ با کره مقدس
هرگز اهمیتی نمی‌داد که دیگران ممکن است درباره‌اش چه
فکری کنند. فکر کن که مجبور بود برای همه ارتباطش را با
روح القدس توضیح بدهد. او هیچ چیز را توضیح نمی‌داد، فقط
می‌گفت: "چنین شد." و می‌دانی دیگران باید چه گفته باشند؟»

- «البته. که او دیوانه است.»

هر دو خندیدند. ورونیکا گیلانش را بالا برد.

- «تبریک. تو باید آن رؤیاهای بهشت را نقاشی کنی، نه این
که فقط درباره‌شان حرف بزنی.»
ادوارد گفت: «با تو آغاز می‌کنم.»

در کنار میدان کوچک، تپه کوچکی هست. بر فراز تپه کوچک،
قلعه کوچکی هست. ورونیکا و ادوارد از جاده پر شیب بالا
می‌رفتند، لعنت می‌فرستادند و می‌خندیدند، روی یخ
می‌لغزیدند و از خستگی شکایت می‌کردند.
کنار قلعه، جرثقیل عظیم زردی هست. در نظر کسی که برای

نخستین بار به لیوبلیانا می‌آید، جرثقیل چنین احساسی را ایجاد می‌کند که قلعه در حال بازسازی است و به زودی کار بر روی آن تمام می‌شود. اما ساکنان لیوبلیانا می‌دانند که این جرثقیل سال‌ها همان جا بوده، و هیچ‌کس نمی‌داند چرا. ورونیکا به ادوارد گفت وقتی از کودکان کودکان می‌خواهند قلعه لیوبلیانا را بکشند، همیشه جرثقیل را هم در کنار آن می‌کشند.

«در هر حال، جرثقیل خیلی بهتر مانده تا خود قلعه.»
ادوارد خندید.

در حالی که هنوز تحت تأثیر باده بود، با پرتوی از ترس در صدایش گفت:

«تو باید تا حالا مرده باشی. قلبت نمی‌توانست تحمل این کوهنوردی را داشته باشد.»

ورونیکا دستش را فشرده و گفت:

«به صورتم نگاه کن. با چشمان روحت آن را به خاطر بسپر، تا بتوانی یک روز آن را بازسازی کنی. اگر بخواهی، این می‌تواند نقطه آغاز تو باشد، اما باید دوباره به نقاشی برگردی. این آخرین خواهش من است. آیا به خدا اعتقاد داری؟»

«دارم.»

«پس باید به خدایی که اعتقاد داری، سوگند بخوری که مرا

نقاشی کنی.»

«سوگند می‌خورم.»

«و بعد از کشیدن من، نقاشی را ادامه می‌دهی.»

«مطمئن نیستم که می‌توانم چنین سوگندی بخورم.»

«می‌توانی. و از این هم فراتر می‌روم: از تو متشکرم که به زندگی‌ام معنا بخشیده‌ای. من به این دنیا آمدم تا هر آن‌چه را که از سر گذراندم، از سر بگذرانم: خودکشی کردم، قلبم را ویران کردم، تو را دیدم، با تو به این قلعه آمدم، به تو اجازه دادم چهره‌ام را بر روحت حک کنی. این تنها دلیل آمدن من به این جهان است، که وادارت کنم به راهی که از آن منحرف شدی، باز گردی. نگذار احساس کنم زندگی‌ام بیهوده بوده.»

«نمی‌دانم خیلی زود است یا خیلی دیر، اما، مثل تو، می‌خواهم بگویم که دوست دارم. لازم نیست باور کنی، شاید فقط حماقت باشد، یک خیالبافی من.»

ورونیکا دستش را گرفت و از خدایی که تازه به او اعتقاد یافته بود، خواست در همان لحظه او را ببرد.

چشم‌هایش را بست و احساس کرد ادوارد هم همین کار را می‌کند. و خوابی ژرف و بی‌رؤیا فرایش گرفت. مرگ شیرین بود، بوی باده می‌داد و موهایش را نوازش می‌کرد.

ادوارد احساس کرد کسی به شانه‌اش ضربه می‌زند. چشم‌هایش را باز کرد، سپیده در حال دمیدن بود.

مرد پلیس گفت: «اگر می‌خواهید، می‌توانید به تالار شهر پناه ببرید. اگر این جا بمانید، یخ می‌زنید.»

ادوارد در یک ثانیه آن‌چه را که شب پیش رخ داده بود، به یاد آورد. زنی در هم پیچیده کنارش افتاده بود.

— «او... او مرده.»

اما زن تکان خورد و چشم‌هایش را گشود.

ورونیکا پرسید: «چه شده؟»

ادوارد کمکش کرد برخیزد و گفت: «هیچ چیز. یا شاید هم معجزه‌ای رخ داده. یک روز دیگر زندگی!»

همین که دکتر ایگور به اتاق مشاوره‌اش رفت و چراغ را روشن کرد — چون روز دیر آغاز می‌شد و زمستان زیاد طول کشیده بود — پرستاری در اتاقش را زد.

به خودش گفت: «امروز کارها زود شروع شده‌اند.»

قرار بود روز سختی در پیش داشته باشد، چون بنا بود با ورونیکا صحبت کند. تمام هفته موضوع این صحبت را در سرش پرورانده بود، و شب گذشته چشم برهم نگذاشته بود.

پرستار گفت: «خبر نگران‌کننده‌ای دارم. دو تا از بیمارها ناپدید شده‌اند: پسر سفیر، و دختری که بیماری قلبی داشت.»

— «بدون تعارف، شما هیچ کدام لیاقت ندارید، نظام امنیتی این بیمارستان هیچ وقت رعایت نمی‌شود.»

پرستار، وحشت‌زده گفت: «آخر هیچ کس پیش از این سعی

نکرده بود فرار کند. نمی دانستیم امکانش وجود دارد.»
- «برو بیرون! حالا باید گزارشی به سهامداران بنویسم، پلیس را خبر کنم، مراحل را طی کنم. بگو هیچ کس مزاحم من نشود، این کارها ساعت ها وقت می برند!»
پرستار، رنگ پریده از اتاق بیرون زد. می دانست مسئولیت بخش عظیمی از آن مشکل بر شانه های خودش است، چون شیوه رفتار قدرتمندان با ضعیفان چنین است. بی تردید پیش از پایان روز اخراج می شد.

دکتر ایگور دفتر یادداشتی برداشت، روی میز گذاشت و آماده نوشتن شد؛ بعد نظرش تغییر کرد.
چراغ را خاموش کرد و در اتاق، که به زحمت با نور ابتدای روز روشن شده بود، نشست، و لبخند زد. موفق شده بود.
پس از مدتی، یادداشت های لازم را می نوشت، و تنها درمان شناخته شده برای ویتریول را تشریح می کرد: آگاهی از زندگی. و همچنین درمانی را که در اولین آزمایش همیش بر بیماران پیاده کرده بود، توضیح می داد: "آگاهی از مرگ".
احتمالاً روش های درمانی دیگری هم وجود داشتند، اما دکتر ایگور تصمیم گرفته بود رساله خود را بر درمانی متمرکز

کند که توانسته بود به طور عملی تجربه کند: به لطف دختر جوانی که، کاملاً بی خبر، به بخشی از سرنوشت او تبدیل شده بود. وقتی دختر وارد بیمارستان شد، در شرایط وحشتناکی بود، از مسمومیت بیش از حد رنج می برد و تقریباً در حال اغما بود. نزدیک به یک هفته بین زندگی و مرگ سرگردان بود، و این زمان کافی بود تا دکتر ایگور به نقشه درخشانی برای تجربه اش دست یابد.
همه چیز فقط به یک چیز بستگی داشت: ظرفیت دختر برای بقا.

و دختر بقا یافته بود، بدون هیچ گونه عواقب جدی، بدون هیچ گونه عوارض قلبی غیر قابل برگشت؛ اگر مراقب خودش می بود، به اندازه خود دکتر ایگور و یا حتی بیشتر از او عمر می کرد.

اما دکتر ایگور تنها کسی بود که این موضوع را می دانست، و همین طور می دانست که خودکشی ناموفق، دیر یا زود تکرار می شود. چرا نمی بایست از او به عنوان خوکچه هندی استفاده می کرد تا ببیند آیا می تواند ویتریول یا تلخی را از بدن او پاک کند یا نه؟

و به این ترتیب دکتر ایگور نقشه‌اش را اجرا کرده بود. با استفاده از دارویی به نام فنوتال^۱، توانست علایم حمله قلبی را به طور مصنوعی ایجاد کند. ورونیکا به مدت یک هفته این دارو را به صورت تزریقی دریافت کرده بود، و احتمالاً بسیار ترسیده بود، چون فرصت کافی برای اندیشیدن به مرگ و بازنگری زندگی‌اش داشت. به این ترتیب، بنا به رساله دکتر ایگور (عنوان آخرین بخش اثرش این می‌بود: "آگاهی از مرگ، ما را تشویق می‌کند تا شدیدتر زندگی کنیم")، دخترک توانسته بود ویتریول را به طور کامل از بدنش پاک کند، و بسیار محتمل بود که دیگر هرگز به خودکشی اقدام ننماید. قصد داشت امروز او را ببیند و به او بگوید به لطف آن تزریق‌ها، توانسته مشکل قلبی او را کاملاً برطرف کند. فرار ورونیکا، او را از تجربه ناگوار دروغ گفتن دوباره نجات داده بود.

چیزی که دکتر ایگور حسابش را نکرده بود، تأثیر مسری درمانش برای مسمومیت با ویتریول بود. بسیاری از افراد ساکن

۱- Fenotal

ویلت، به خاطر آگاهی از آن مرگ آهسته و اجتناب‌ناپذیر ترسیده بودند. احتمالاً همه به آن چه که نداشتند می‌اندیشیدند، و ناچار زندگی خود را دوباره ارزیابی می‌کردند. ماری به نزد او آمده بود و خواسته بود مرخص شود. بیماران دیگر می‌خواستند دوباره وضع آن‌ها بررسی شود. وضعیت پسر سفیر نگران‌کننده‌تر بود، چون به سادگی ناپدید شده بود، و احتمالاً همو به فرار ورونیکا کمک کرده بود. فکر کرد: «شاید هنوز هم کنار هم باشند.» در هر حال، اگر پسر سفیر می‌خواست برگردد، می‌دانست ویلت کجاست. دکتر ایگور چنان از مشاهده این نتایج هیجان‌زده بود که نمی‌توانست چندان به جزئیات کم‌اهمیت توجه کند.

تا چند لحظه، دچار تردید دیگری شد: دیر یا زود، ورونیکا می‌فهمید که بنا نیست به خاطر حمله قلبی بمیرد. احتمالاً نزد یک متخصص می‌رفت و متخصص به او می‌گفت که قلبش کاملاً سالم است. احتمالاً او چنین قضاوت می‌کرد که دکتر می‌گوید ویلت از او مراقبت کرده بود، کاملاً نالایق است، اما تمام آن‌هایی که می‌خواهند در مورد موضوعات ممنوع پژوهش کنند، باید

شهامت کافی و همچنین عدم درک خوبی داشته باشند.
اما آن همه روزهایی که ورونیکا باید با وحشت از مرگ
محتوم زندگی کند، چه؟

دکتر ایگور مدت درازی سخت بر این مسأله تعمق کرد، و
سرانجام به این نتیجه رسید که چندان مهم نیست. ورونیکا هر
روز را یک معجزه مسمی دانست. اگر آدم تعداد مسایل
غیرمنتظره‌ای را در نظر بگیرد که ممکن است در هر ثانیه از
هستی شکننده ما رخ بدهد، به راستی هم هر روز یک معجزه
است.

متوجه شد که پرتوهای خورشید نیرومندتر شده‌اند؛ و در
آن ساعت، ساکنان مشغول صرف صبحانه بودند. به زودی اتاق
انتظارش پر می‌شد، مشکلات معمول ظاهر می‌شدند، و بهتر بود
بی‌درنگ مشغول نوشتن یادداشت‌هایش برای رساله‌اش بشود.
با دقت و وسواس، مشغول نوشتن تجربه‌اش با ورونیکا شد؛
می‌توانست نوشتن گزارش عدم امنیت ساختمان را بگذارد برای
بعد.

روز سنت برنادت^۱، ۱۹۹۸